



<http://popalebooks.persianblog.com>

خدا یان جنگل
مهمترند

رزاق مامون



بجایم عزیزان جوانی که در کسترهٔ زبانهای
ملی کشور می‌کوشید با ابتدال **فکری** و
زبانی بگونه‌ای سخیده و زرف مبارزه
کنند. کتابخانه دل‌آباد

<http://popalebooks.persianblog.com>
popalebooks@yahoo.com

امستردام - هالند 08-08-2004



رزاق مامون نویسنده، روزنامه نگار، و داستان نویس

فهرست داستان ها:

1- خدایان جنگل میمیرند

2- مرا بازداشت کن

3- عصر خود کشی

خدایان جنگل میمیرند

دو شکارچی در جنگل پیش میرفتند.

هنوز رنگ بنفشی پهنای نیمه روشن افق روشن تر نگشته بود. تنه عظیم ابرهای خاکستری از هم میپاشیدند و ابرهای نازکی که روی صحنه میامدند، با خیال نارنجی طلوع رنگ آمیزی میشدند.

شکارچی پیر گفت:

- این جنگل آشنای دیرینه من است که خاطرات زیادی از آن دارم. تاریکترین گوشه آن را بلدم. به راستی که جنگل برای شکارچیان چه غنیمت بزرگی است!

شکارچی جوان به قدوقامت دراز، صورت بزرگ و نگاه حیلہ گر و دنیا دیده رفیقش نگاهی افکند. از دیدن کرتی سیاه و چرک آلودش با آن جیب های فراخ و کمر بند ضخیمی که دور کمرش شخ بسته بود، رشک تلخی در نهادش سر برداشت.

تنها از شمشیر کوتاهی که با یک حلقه از کمر بند حریفش آویزان بود، خوشش آمد. آسمان دیده نمیشد. درختان بلند قامت و تناور با انبوه شاخه های سر به هم آورده، چتر بزرگی افراشته بودند. فقط ممکن بود که از روزنه های کوچک لابه لای شاخ و برگهایی که باد وحشی جنگل از آنجا عبور میکرد، به آسمان خدا نگاهی انداخت.

شکارچی جوان گفت:

- چه عجیبی! درین جا بوی شگفتیها به دماغ آدم میرسد.

و از لای شاخه های درهم پیچیده درختان سوی آسمان اشاره کرد و گفت:

- اوه...! ابرهای سرگردان چقدر سرخ شده اند!

و آنقدر از زیبایی جنگل حرف زد که خودش احساس ملالت کرد. شکارچی پیر در نقش مالک جنگل، با بی میلی اظهار داشت:

- آفتاب طلوع خواهد کرد!

راست میگفت. خون شفق در تن و پود ابرهای سرگردان جاری شده بود و گرد نارنجی سپیده، در فضای نیمه روشن آسمان وبا امواج روشنی که از حاشیه دنداندار ابرهای فراز کوه میخزیدند، در هم میامیخت.

شکارچی جوان در باره رفیقش میاندیشید:

- " بسیار مغرور راه میروی ! به گمانم این جا را خوب تر از من بلدی ... پیر پوسیده مغز! اگر بفهمی که چی مصیبتی مثل صاعقه بالایت نازل میشود ، چی خواهی کرد ؟ خدا این همه نعمات را تنها برای تو نیافریده است .

شکارچی پیر حس میکرد که حضور وی برای شکاری کم تجربه (که پوزه اش به خرس های بی مهارت شباهت دارد) تحمل ناپذیر است . انتظار میکشد تا به عمق جنگل برسند .

تل موزه های چرمی شکاری ها ، شاخ و برگ بته های جنگلی را روی زمین میخواباند . شکاری جوان گاه گاهی به مرمیهای ذخیره حریفش نگاه میکرد و میاندیشید:

- " تفنگش مثل خودش بی قواره است ! "

اما اشتباه میکرد . ظرافت تفنگ شکاری پیر صرفا کلاسیک بود . پیرمرد اصلا به حسادت بیهوده همتای جوان خود اهمیتی نمیداد و به روایت خواسته های خودش مشغول میشد:

- وقتی به عمر تو بودم ، بسیار به آب بازی علاقه داشتم اما اکنون از آب میترسم ! "

- برای چی میترسی ؟

- اصلا از خیل ماهیها میترسم !

شکارچی جوان پوزخند زد . شکارچی پیر گفت :

- من وقتی از ماهی ها ترسیدم که درمیان آب ، دور مرا حلقه کردند . قواره های مرمی مانند شان وحشتناک است !

بدین وسیله میخواست که ذهن حریفش را با رویداد های نا به هنگامی از قبل آشنا کند و برایش بفهماند که قدم گذاشتن در جنگل و سفر در عمق آن آنقدر هم ساده نیست !

جوان گفت :

- مساله بر سر این است که باید شناوری آموخت ... و در غیر آن غرق میشوی !

- شناوری ! زنده گی یعنی شناوری !

شکارچی جوان باخودگفت :

- با شناوری مثل تو سرنوشت من چه خواهد شد؟

مگر لبخندی را که به زودی در قیافه شکاری پیر حل شد ، به چشم ندید . حرفه شکار حس شامه پیر مرد را حساس و نیرومند ساخته بود . او برای رقیب جوانش قصه نمیگفت که وی در آوان جوانی به دریا نوشی روی آورد و هر زمانی که لازم میافتاد مادرش را به زنجیر میکشید ؛ بدین علت که مادرش ظاهرا فکر میکرد که وی خصلت حیوانی دارد .

شکاری جوان گفت که وی پدر و مادری ندارد که آنها را به زنجیر بکشد . او گفت که میل دارد که دنیا را نفس بکشد و لذت ببرد . پیرمرد به خود گفت :

- میخواهد بگوید که سهم خود را از چنگ من بیرون خواهد آورد ... چه سهمی ؟

جوان به تعارف روی آورد:

- همسفر ... فکر میکنم سفر خوبی خواهیم داشت .

همه گنگی میان جنگل میخزید و روشنایی روز آهسته آهسته ، هیبت مرموز شبانه را از سیمای جنگل خواب زده میروفت . جانوران هنوز در خواب بودند . تنها دو زنده جان دو پا با عطش سوزان و اشتهای فراوان ، تفنگ به دست و خورجین به دوش راهی جنگل بی انتها بودند . تصور نمیشد که شکاری جوان با آن قد کوتاه و چاق ، گونه های صاف و چرب و یک جفت چشمان بیبک ، به آرایش خیالات عجیب خویش در باره پیرمرد مشغول است . او خورجینی را پشت سرش محکم بسته و تفنگش را به شانه چپ انداخته بود تا به درستی پا به پای شکاری پیر راه برود . از همان لحظاتی که هر دو به قصد شکار آمدند ، شکاری پیر با دقتی پیرانه ، مراقب او بود وزیر چشمی او را میپایید . جوان ندانست که پیرمرد کهنه کار ، هنگام گفت و شنود و قصه های شیرین ، چندین بار با خود فکر کرده بود که :

- " لازم نبود مثل سنگ کلوله دوش به دوش من لغزیده آمدی ! تو احمق مگر خیال شکار داری ؟ یک ساعت بعد روح شیطانی ات را از بدن کثیفت بیرون میکنم !"

تصادفی نبود که تفنگ شکاری جوان ، کوتاه تر بود . زیرا او این تفنگ را دوست داشت . او همیشه میگفت :

- تفنگی که از بوته آزمایش به در آید ، قابل پرستش است !

این بدین معنی بود که وی گاه گاهی ، ناملایمات روزگار را پشت سر گذاشته است تا آن که تفنگ دسته کوتاه او از بوته آزمایش بدر آمده است . او قبل از آن که به پیرمرد به حیث آب رفته نگاه کند ، سعی کرده بود موزه های ساخت خودش را محکم به پا کند . موزه های چرمی و ضخیم ، پاهای قطورش را تا قسمت زانوان میپوشانید . به همین جهت ، او ادعا داشت که خنجر دراز و برنده اش رامیتواند یک جا با غلاف آن میان ساق پای رانش مخفی سازد .

او میگفت برای ساکنان جنگل لباسهای متحدالشکلی توصیه خواهد کرد و همچنان میوه درختان وحشی جنگل را در یک نقطه انبار نخواهد کرد . مگر به هنگام شکار میل دیگری در دلش رخنه میانداخت و در آن لحظه احساس میکرد که پوست گرانبهای گرگ جنگلی را صرفا برای خودش

ترجیح میدهد . این را پنهان نمی‌کرد که به دریا و شنا علاقه دارد اما چرا شکاری پیر او را از ماهی‌ها میترسانید؟

باخود میگفت :

- عقیده به تصادف ، به قانون زنده گی من بدل شده است ... آخر الامر شاید روی تصادفی که گمان میکنم بی شباهت به این آشنایی لک لک پیر نباشد ، زنده گیم را بیهوده از کف بدهم !

پیر مرد پرسید :

- جوان به چه فکر میکنی ؟!

غیب شکاری جوان به حرکت آمد :

- به شکار امروز وفردا فکر میکنم ، چه حرفهء دلچسپی است !

از گفتن دروغی با این صراحت رنگش پرید . وی در حقیقت باخود میسنجید که خدای پیر و کارکشتهء جنگل را چه گونه از پا در آورد. میل دردناکی به قلبش راه میکشید و او را تا سرحد دیوانگی به جلو میبرد . آروز داشت که سرعت زمان تسریع شود تا با قتل پیرمرد ، جنگل غنی ، پهناور و مرموز را عرصه جولان خویش قرار دهد.

فکر میکرد:

- " جنگلی‌ها ازین پیر گفتار خسته نشده اند؟"

شکاری پیر سوال کرد :

- دلچسپی شما به حرفه شکار به خاطر این است که زندگی جانوران را میگیرید؟

شکاری پیر ظاهرا شوخی میکرد. اما جوان حس میکرد که در عقب شوخیهای پیرانه سیمای درنده یی قد راست کرده است . او که به این نوع شکار تازه روی آورده بود ، نیاز داشت تا نخستین سنگ بنای سرنوشت خود را محکمتر بگذارد . در دل از پیرمرد پرسید:

- " جان گيرو جهان گیر پیر... دیگر جای تو اینجا نیست ."

سپس به پاسخ پیرمرد گفت :

- آدم برای این که عمر طولانی کند ، عمر دیگران را باید کوتاه کند !

- زندگی جانوران هم دارای این چنین قاعده است !

- قانون یکی است تنها اشکال آن فرق میکند.

- چرا قانون زندگی جانوران و انسانها یکی است ؟

- این را شما بهتر از من میدانید. دانستن غریزه صیانت نفس و حفظ تنازع بقا در وجود جانوران دویا و چهار پا کار مشکلی نیست !

شکاری پیر زیر لب گفت :

- خیال میکنم جدی حرف میزنید !

هر دو ، مستقیم به چشمان یکدیگر نگاه کردند . پیر مرد گفت :

- جوانی ام را درین کار به سررساندم ... اما هرگز با این لحنی که شما حرفهای دل تان را بیرون ریختید ، با کسی گفتگو نکرده ام !

آشنایی این شکاری ها آنقدر هم تصادفی نبود . آنان فطرتا شکاری بودند و در مرحله شکاریها و در خانواده شکاری ها بزرگ شده بودند . آنچه میان آن ها مرزی برپا میکرد ، خواهشهای تازه به تازه و تفاوت زمانی بود . شکاری پیر قصه میکرد که چه سالهای درازی درین جنگل و سایر جنگلها رفت و آمد داشته و چه سود سرشاری اندوخته است ؛ اما وقتی خودش را " خدای جنگل " لقب داد ، وجود شکاری جوان از خشم لاعلاجی لبریزگشت.

او از شکاری پیر پرسید :

- چقدر پول صرفه جویی کرده اید ؟

پیر مرد با خوشرویی و مباحات پاسخ داد :

- فکر میکنم صورت حساب دقیق آن برایم روشن نباشد ... مگر شاید یک جزیرهء زیبا و خواستنی را با پرداخت یک دهم از ثروت خویش بتوانم خریداری کنم .

- پس چرا میان جنگل های دور دست آواره هستید؟

پیر مرد ابلبیسانه ابرو درهم کشید و اعتراف کرد :

- این عادت من است !

خونی که در رگهای شکاری جوان در جریان بود ، یک لحظه ایستاد و دوباره به جریان افتاد . او درون پیرمرد را دریافته بود . اکنون تنها سایه ترسناکی که در خواب و بیداری قدم به قدم او را دنبال میکرد ، شبخ خدای جنگل بود . یعنی همین پیر مرد زشتی که مثل خار به پایش فرورفته بود. جوان با خود حرف میزد:

- پیر مرد به دیوار کهنه بی شباهت دارد ! این دیوار کهنه باید ویران شود ! ابلیس ! چند لحظه بعد لاشهء پوسیده ات را طعمه جانوران وحشی و گرسنه میکنم . گناه تو نیست که نمیدانی چه وقت نابود میشوی ...هیچ کسی نمیداند که چی وقت به پرتگاه مرگ سقوط میکند.

گردش افکارش در همین مسیر ادامه یافت:

- پیر مرد خود را ناف زمین میپندارد مگر خیلی ساده ، حلقه یی میان مرگ و زنده گی است! من نباید انتظار بشکم تا او سرنوشت مجهول خود را به دست خود پایان دهد... خود کشی در ذات او نیست ... اصلا افکار من درین باره احمقانه است ... او که خودش را خدای جنگل میداند ، چه گونه باید خود کشی کند ؟انتظار طولانی چانس های مرا میبلعد!

ناگهان نابودی شکاری پیر را با اجبار زند گی پیوند زد:

- چند لحظه بعد پیر مرد را نابود میکنم ... این شاید جبر باشد ! برای چی ؟ برای این که من زنده باشم . این منطق زند گی است ، این منطق میتواند پوچ باشد اما چنین منطقی وجود دارد ... شاید تعبیر اختیار این باشد که پیر مرد به نفع من جا خالی کند ... اگر نکند ، با چماق اختیار و جبر بفرقتش میکوبم !

شکاری پیر خاموشانه گام برمیداشت و با خود میاندیشید:

- چقدر ازین صخره بی ساخت و کلوله بدم می آید . میخواهم او را از قلعه بلند تا منجلا ب سرنوشتش رها کنم . خوب میدانم که این سنگ پشت بد مغز قصد دارد که مرا محترمانه به گودال مرگ بسپارد . خیال خام ! صبر کن ، پس ازین ماشه آن تفنگ کوتاه را انگشت من خواهد کشید !

شکاری جوان گرم تر از او به اعمار کاخ دلخواه خود خیالبافی میکرد. او قبل از آن که از لذت کشتن شکاری پیر سر مست باشد ، به نیروی بالندهء خودش بیشتر مباحثات میکرد . هیچ دلیلی نزد وی اعتبار نداشت که مثلا به اساس آن این طور بیاندیشد :

- ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است !

مرمی ها را درجاغور تفنگش خوابانده بود . تنها فکری که وی را از عمل عجولانه باز میداشت این بود که میخواست در عمق تاریکی جنگل شکاری پیر را غافلگیر کند .

حتی به شوخی با خود فکر کرد:

- آدم صرفه جویی هستم ... به فکرم می آید که یک مرمی برای کشتن این پیر خرف کفایت میکند!

سیمای اصلی در پس چهره آنها خفته بود .. خاموشی شکاری پیر در نفس خود مفهومی داشت اما شکاری جوان با تظاهر میگفت :

- به آدمها علاقه دارم...نمیدانم چرا این عواطف مرا رها نمیکنند؟ خصوصا تو را که همسفرم هستی بیشتر دوست دارم !

پیر مرد لبخندی استهزاء آمیز خود را در صورتش خفه کرد . هرچی بود هر دو ، خشمی شعله آسا در دل نهفته بودند .خدایی یکی ، بندگی دیگرش بود . هر دو میل داشتند که ابتداء گرگ یکدیگر باشند و سپس بر مسند خدایی جنگل تکیه زنند .

خاطرات شکاری پیر اضطراب آور و جالب بود . پیر مرد به هنگام بیان خاطرات در قیافه همسفرش علایمی از حیرت و حقارت را مشاهده میکرد . وی سالیان جنگلهای هولناک دنیا را زیر پا گذاشته بود . تصادفی نبود که روح جنگل بر طبع وحشی اش سوار بود و در آنینه پنداشتها رقیب جوانش را مثل "خرس پندیده " تصور میکرد که وقتی از عقب گلوله باران شود زمین را به دندان میخراشد.

او به شکاری جوان گفت :

- پدرم آدم پر خور و با تدبیری بود . به اندازه گناهانش عبادت میکرد . نمیدانم چرا جنایت علیه جانداران را ثواب میدانست . گرچه خودم نیز به این باورم که ما آدمها ، مامور جنایت اجتناب ناپذیر علیه جانداران هستیم مگر پدرم مبتکر این اندیشه بود ... به درستی نمیدانم که چرا از اذیت زنها خوشش می آمد و شکنجه مردان برایش تفاوتی نداشت .

جوان پرسید :

- چرا خود شما از کشتن جانوران لذت میبرید ؟

پیر مرد گفت :

- در شگفتم که خود شما چرا و به چه هدفی این جا آمده اید ؟ فکر میکنم هر دو ، یک عقیده واحد درین باره داشته باشیم و آن این که درین زمانه ، شکار یک نوع هنر است .

جوان گفت :

- قرار داد فکری ما هنرمندان بسیار جالب است !

سپس مانند کسی که زیر بار سنگینی خم شده باشد ، با تنبلی راه میرفت . با خود اندیشید :

- من تو را میکشم ، هنرمند واقعی هستم ! فن کشتن را قانون زندگی می آموزاند . آه ! آدمها اسیر چه شیوه هایی هستیم ، ما چقدر بدبختیم ! ما درعین حال محکوم به خوشبختی هستیم !

سرانجام در عمق جنگل ، نزدیک آبکند بزرگی رسیدند که مانند هیولای وحشت و تنهایی ، دهن باز کرده بود . پیر مرد از ارتفاع تپهء مجاور به پائین نگاه کرد . این جا سرآغاز یک سرایشیب مخوف بود . او گفت :

- این سرآشویی به خندق میانجامد !

هر دو ، روی بلندی ایستادند . چند درخت بلوط با هیاکل بزرگ و پیچ خورده ، در دو جناح خندق که چیزی بیش از هیبت ویرانه های دهشت انگیز را به نمایش میگذاشت ، عمق خندق را از انظار جانوران دو پا و چهار پا پنهان میداشت . اما شکاری پیر که بارها از آن جا گذشته بود ، راهش را به طرف چپ دور داد و در عقب درخت تنومند بلوط ، بر لبه خندق ایستاده شد . بدین ترتیب شکاری جوان میبایست از موانع گذشته مسیر دایروی جناح راست خندق را دور میزد و به آن محلی که پیر مرد ایستاده بود ، می آمد .

وقتی شکاری پیر به آن سو نگاه کرد ، شکاری جوان را ندید . او بی صدا ناپید گشته بود . پیر مرد بر خود لرزید و عقب تنه بزرگ بلوط پناهنده شد .

حس مرگ و امید به زندگی ، پنجه در پنجه یکدیگر افکنده بودند . مسلم بود که دقایقی بعد یکی از آنها بر زندگی دیگری نقطه پایان میگذاشت .

شکاری پیر صدا زد :

- دوست عزیز کجا رفتید ... مرا تنها گذاشتید ؟

شکاری جوان دورتر از خندق ، عقب دامنه پوشیده از گیاهان انبوه جنگلی به سینه خزیده بود و خود را آماده میکرد که شکاری پیر را هدف قرار دهد . جوان در عالم خیال به پیر مرد گفت :

- بیهوده ناله نکن ... با یک مرمی از تنهایی نجات میدهم !

پیر مرد میله تفنگش را به سوی دو بلوط گره خورده ، نشانه گرفت افکار آشفته بی در مغز آسیمه اش موج میزد :

- بیهوده در میان راه نکشتمش ! اوه ! این من هستم که با هیولای مرگ ، بازی موش و پشک میکنم ؟ چرا کاری کند عاقل که با آررد پشیمانی ... جوانک سبک مغز میخواهد خدای جنگل باشد . حالا من لقب خدایی را از دهان تفنگ برایت هدیه میدهم !

شکاری پیر گمان برده بود که دشمن عقب درختان بلوط کمین گرفته است !

هرچه زمان میگذشت ، روشنایی امید به حیات فروکش میکرد و سایه دلهره انگیز مرگ ، دم به دم نزدیک میشد . شکاری جوان ، گوشه بی از اندام حریف را در پناه درخت میدید . دیگر درنگی نکرد و به سرعت جانب پیرمرد تیراندازی کرد . جنگل از غرش خشماگین تفنگ برخورد لرزید و جانوران جنگل از خواب پریدند . جوان با خود گفت :

- تیرم خطا نرفته است !

تیرش به خطا رفته بود .

اکنون مثل چند لحظه پیش نیمرخ پیر مرد را دیده نمیتوانست . احساس خطر به اعماق وجود خودش سرایت کرد . با خود اندیشید :

- هنوز زنده است و خورجین من خالی ! وحشتناک است ! ما به شکار جانوران جنگلی آمده بودیم ، حالا مجبوریم برای رسیدن به خواسته های خود یکدیگر را شکار کنیم ... چه معلوم که بازنده و برنده این بازی خود طعمه چه کسانی خواهد بود ؟

شکاری پیر مثل موش از فاصله باریک دو تنه بزرگ بلوط به بیرون نگاه میکرد و با خود گفت :

- در شکار حریف تا این حد درنگ نکرده بودم و کوتاه نیامده بودم !

خود را سرزنش کرد که بر لب پرتگاه ، از روی حماقت ، جاغور تفنگش را بر فرق دوست جوانش خالی نکرده است .

افکارش ادامه پیدا کرد :

- میگویند ، عاقبت گرگ زاده گرگ شود . من چرا مثل پدرم بی باک نیستم ؟

هر دو در کمینگاه خفته بودند .

چشمان تیز بین پیر مرد دنبال موجودی میگشت که آن طرفتر ، عقب تپهء کوچک بنه زار وحشی دراز کشیده بود . بنه هایی که تکان میخوردند ، حضور زنده جانی را شاهی میدادند . لحظه یی بعد از روزنه کوچکی را دریافت و آماده شد که با یک حرکت سریع پیشانی شکاری جوان را هدف بگیرد . هنوز ماشه را نکشیده بود که غرش هولناک یک جانور ترسناک از لبه مقابل خندق ، خون را در بدنش خشک کرد . شیر پوزه پهن یال دار به رنگ خوشه گندم آفتاب سوخته ، اندامش را راست کرده و به سوی دندان نشان میداد . حیوان سعی داشت با گامهای چسپیده به زمین جلو بیاید .

پیر مرد میله تفنگ را به سوی شیر چرخاند . اما با تعجب مشاهده کرد که شکاری جوان از عقب بنه ها ، بالای شیر خشمگین تیراندازی کرد . شیر جا به جا از خشم چرخ زد و ناله کشید و به همان نقطه یی که جوان دراز کشیده بود ، خیز برداشت . هنوز کلهء شکاری جوان را به چنگال نگرفته بود که پیر مرد او را از عقب گلوله باران کرد . تیر اندازی پیاپی از دو جناح ، شیر زخمی را سرگیچه کرد و در حالی که تن خون آلودش را افتان و خیزان تا لبه خندق میکشید ، مغلوبانه به پهلو غلتید .

شکاری جوان به سرعت برق ، جاغور تفنگ کوتاه خود را دو باره پر کرد و نیم تنهء رقیب پیرش را که حالا از عقب بلوط نمایان شده بود ، هدف قرار داد . جنگل دو باره بر خود لرزید و هیکل دراز شکاری پیر در میانهء بنه های انبوه سقوط کرد .

جوان زیر لب گفت :

- کارت را تمام کردم !

شکاری پیر نمرده بود . دو دست لرزانش تفنگ را قبضه کرده بودند . آفتاب بر فراز جنگل میخندید .

پرندگان جنگل که از هیبت لرزانندهء تفنگها ، از آشیانه های خویش پرواز کرده بودند ، دوباره برمیکشستند و جانوران کوچک ، بیمناک از حادثه یی دیگر ، وحشت زده از میان بته های درهم فشرده جنگل ، راه باز کرده و دنبال پناه گاه مناسب میگشتند .

شکاری جوان ، نیرومندانه قد راست کرد و شادمانه خندید . طنین خنده اش با موج وهمناک صدای تفنگ در حواشی جنگل در هم پیچید .

- گفته بودم که نابودی تو تضمین حیات من است !

اکنون با چشمهای باز و قلبی فراخ ، بالای نعش بی جان شیر بزرگ ایستاده بود و دشمن سالخورده اش آنسو تر از رده خارج شده بود . حس مالکیت بر جنگل کم کم خواب زده اش کرده و همانند امپراطور بلامنازع به روی لاشه شیر خم شده بود . خواب پس از پیروزی ، به بیداری نیازی نداشت . اما شکاری پیر به سختی روی آرنجهایش بلند شده بود و آخرین نیروی بازمانده اش را کار میگرفت تا بار دیگر اصل بقا را به نمایش بیاورد . درحالی که سرپای بدنش میسوخت ، قلب شکاری جوان را نشانه گرفت . چشم ها را بست . دندانها را روی هم فشرد و ماشه را به قوت کشید و برای آخرین بار روی زمین غلتید . صدای مرگ بار دیگر فضای جنگل را دربر گرفت .

خنده بر لبان شکاری جوان فرو مرد و همانند سپیداری سرنگون گشت . لحظاتی بعد حیوانات جنگل از راه رسیدند و برای اولین بار ایمان آوردند که جنگل به خدایان نیازی ندارد .

پایان

پیشگفتار

مرا بازداشت کن

در آن سالها یک پاره آتش بودن برایم کار مشکلی نبود . هنگام تیراندازی ، همه را به یک نظر میدیدم . قیافه کسانی را که کشته ام ، مثل تک خالهای سیاه در ذهنم به یادگار دارم .

اول ها تفنگ پدر کلاتم مرا همراهی میکرد . این تفنگ ، قبل از کشتن دشمن ، خشم خودم را ارضاء میکرد. بعد ها تفنگ دیگری به دستم رسید (این که از کدام دست ، برایم مهم نبود)

میگفتند که " قوا آمده " و زخم نان و گوشت میپخت و توشه درست میکرد. جنگ که شروع میشد ، فرزندم در یک مغاره بی در پشت کوه ، گریه سرمیداد و اما مطمئن بودم که زخم از حاصلات اندوه و انتظار یک شکم خوراک برایش تهیه میکرد.

در آخرین جنگ ، یک دشمن رو به فرار را به تیر زدم . اما سهم خودم سوزشی بود که از بازوی چپم عبور کرد . راه گریز هم چندان صاف نبود. از یکسو ماه از فراز آسمان علیه من گواهی میداد و از سوی دیگر دود و خاک دریچه حواسم را بسته بود. دلم صدا زد که رفقایم برای خود رخنه بی باز کرده و گریخته اند. (نمیدانستم که به تلقین دل ، زیاد هم نباید اعتماد کرد) ولی من اعتماد کردم .

- گریخته اند ! حالا من چطور خودم را از معرکه بیرون کنم ؟

تنها شدم . شاهدی از جنس خودم به گوشت خواند که : به جلو نگاه کن ، سایه های چسبیده به تفنگ - دشمن - قدم به قدم به سویت نزدیک میشوند. در آن لحظه کاری از دستم ساخته نبود. (چه روز هایی ! اصلا نمیدانستیم که چه چیزی من و یارانم را آنچنان به انفجار می آورد!) در آن ایام این گونه سوالها را کسی اختراع نکرده بود. پدر کلاتم نیز درین باره تعریفی به یادگار نمانده بود.

یک سرباز دشمن که پیوسته به سوی موضع من نزدیک میشد ، ایمان مرا لقمه لقمه میجوید. خم شدم تا روی پیشانی خال سرخ بیاندازم ، دیدم که سایه سر یک آدم (که بیگمان در عقب من ایستاده بود) پیش رویم به حرکت درآمد.

خوب شد که بیهوده رخ به عقب نکردم وگرنه ... راست است که بعضی حماقتهای ظاهری ، ریشه در هشیاری ناشناخته آدم دارند. سایه محرک مثل یک کلاه پشمی گوشک دار به نظر می آمد.

- " به دام افتادم ! "

روح ریا کارم گفت : دامی در کار نیست ، به جلو نگاه کن !

روح راستکارم اشاره داد : ایمانت گریخته است و بیهوده تقلانکن !

روح راستکار حتی از من خواست تا از شبی که مرا از عقب تحت نظارت داشت ، طلب رحمت کنم .

روح ریا کارم گفت : شکر که یک تیر داری !

روح راستکار گفت : با یک تیر چه خواهی کرد ؟

اندوه ارواح من شاید یکی بود اما صدور فتوا در آن لحظه کار آسانی نبود. وقتی چهره های مختلف روحم به سوی یکدیگر لبخند زدند ، با چنان سرعت به عقب چرخیدم و شلیک کردم که صاحب آن سایه گوشک دار تقریباً قبل از خاموشی صدای تفنگم با سر میان موضع سقوط کرد. چهار دندان زیرینش طلا بود ! به جلو خم شدم ... سوزش ... تهوع ... بیهوشی .

در قرار گاه مجازات ، چند سرباز قد بلند و سرخ و سفید با لسان درهم و برهم گپ میزدند. چهره یکی از آنها به طرح نیمه کاره یک رویای بی اهمیت شباهت داشت ؛ ولی یک جفت نگاه در صورتش بل بل میکرد. از او یک لبخند نیمه دشمنانه بی را به یادگار دارم ، خاصاً وقتی که محتوی خاکستری رنگ قوطی کنسرو را با قاشق المونیمی کم ظرفیت بیرون میآورد. پاهای رفیق پهلویییش را اندکی کنار زد و از جا برخاست . از شکم به بالا مثل یک مانت بسته معلوم میشد . جغرافیای کوچک آن مکان از کلمه های فارسی و روسی پر شده میرفت . چون زخمهای پانسمان شده بود، فکر کردم هنوز به چشم یک اسیر نگاه نمیکنند. تنه پهن یک سرباز بالایم سایه میانداخت . دستش را روی زانوانش نهاده بود . حدس زدم که همین دست از حفره پناه گاه بیرون کرده بود . این را چطور به یاد آورده توانستم ؟ من چطور به یاد آوردم که چنگالهای این سرباز مرا از درون موضع خارج کرده بود؟ مادرم میگفت که من با زلزله به دنیا آمده ام ، یعنی هر تکان تازه ، یک مقدار خاطره های از دست رفته را به ذهنم برمیگرداند. تا وقتی دیواره سرم درز نبرداشته بود، چیزی از جنس امید در من زنده بود . بعد از آن فهمیدم که با قوطی خالی یا پر کنسرو به سرم کوبیده بودند. یک صدایی گفت :

- این پلید را میشناسم !

و دستی از عقب ، دهانم را چاک کرد . قوطی کنسرو را به دهانم فرو میزدند. ظاهراً اندازه دهانم با قوطی ، اندکی نابرابر بود . نتیجه این که لبه تیز قوطی ، دور دهانم را از چند جا برید . بعد نوبت آهنگ بیگانه بی رسید . چشمم به دهانی افتاد که پر از غذا بود و کمی هم بوی دوا خانه میداد .

- کمی آب بدهید !

باز هم تهاجم زبان فارسی :

- عوض آب بهتر است در دهانت بشاشم !

صدای "ف" بود . او از خوردی به شهر رفته و حالا با به حیث راه بلد با شورویها به زادگاه خود آمده بود.

- ما یکدیگر را خوب میشناسیم ، خوب طرفم نگاه کن !

"ف" دستها را به کمر گرفت :

- چرا نمیشناسمت ؟ کتافات از چشم ما پنهان نمیانند!

زمان ، او را با دستهای سرخش خمیر کرده بود :

- تو "ف" هستی ؟ بچه کلان شیرکاکا ؟ مرا میشناسی ؟ چه روز هایی بود ... یادت هست ؟

نشانه بی از میراث دوره کودکی در سیمایش نبود یا شاید چیزی از آن چیزها ، در ته پرخاشهای ظاهریش باقی مانده بود ؟ هر چه بود دلم میگفت که من و او خشم و فراموشی را از دیگران به قرض گرفته بودیم . این اولین بار بود که من از افسون زمان ترسیدم .

- تو سالهای پیش به شهر رفتی و مادر وطن ماندم ... شیرکاکا در همین دورو پیش است ...
میخواهی او را ببینی ؟

دیدم که نسبت به من چیزهایی کم داشت ولی با وجدان راحت به من نگاه میکرد . شاید وجدان هرکس به نفع صاحبش رای میدهد. من افسانه های کودکی را از دست نداده بودم . او هم افسانه کودکی را به شکل دیگری در پس چهره اش پس انداز کرده بود، با این تفاوت که آن را با افسانه های تازه رنگ آمیزی کرده بود .

وجدانها اصل واحد دارند . مگر تیغ زمان شاخهای آن را تیز میکند. مثلی ما ، من و ف هر یک سرگرم شوخی با یکدیگر بودیم . اگر چه ف نوک کفشش را به دهاتم فرو برد ، دلم میگفت که یک روزی او کفارهء فراموشیهایش را خواهد پرداخت . ولی در آن لحظه برایش گفتم :

- پدرت را هر روز میبینم ... آن جاست ! سه گاو و یک گوسفند دارد... میخواهی از درختهای خودتان توت بتکانیم ؟

به خانه های نیمه ویران پدری ما در آنسو تر اشاره کرده بودم :

- زمین را یکجا آب میدهیم ، باغ شریکی هم خریده ایم ، بیچاره پدرت زهیر شده ... مرا به چشم اولاد خود میبیند.

ف گفت :

- میدانم که شما بدبخت ها از خواب خرگوش بیدار نشده اید !

- ای "ف" تو چقدر تغییر کرده ای !

- تو هم تغییر کرده ای ... خاین شده ای ، آدمکش شده ای ، ضد انقلاب شده ای !

او در باره من حقیقت را بیان نمیکرد . چون خودش تفنگی شبیه تفنگ من در دست داشت .

- محل بود و باش خاینان دیگر را نشان بده ... بلند شو !

پیش از آن که فکر کنم که خودش با مهمانان چشم آبی برای چه کاری به قریه آمده بودند ، یک گام جلو آمد :

- به سزای اعمالت میرسی ... آشوبگر !

آرزو کردم که کاش از شر کلمه های فارسی فارغ شوم .

کسی از بازوی زخمی ام گرفته و مرا به سوی دامنه کوه میکشانید . "ف" از من نشانی کسانی را طلب میکرد که مثل من و خودش به تفنگ پناه برده بودند . بعد شروع کرد که با میله تفنگ ، سرعت قدمهایم را بیشتر کند . صدای اسب بی صاحبی از پشت می آمد روس بغل دستم در تاریکی مرا نگاه کرد . . وقتی به دنبال روشنایی چراغ دستی به عقب چرخید ، تعجب کرد که در آن حوالی متروک سروکله اسب بی صاحب چه گونه ظاهر شده است . روح راستکارم میگفت که "ف" در یک چنین گیرودار جنگ اسب بی زین را از کدام جایی گیر آورده است . ولی در آن لحظه فکر کرده بودم که لگام اسب در دست همان سربازی بود که مرا از حفره بیرون کرده بود .

دقایقی بعد همه چیز صورت ساده به خود گرفت . حدس زدم که ف از نیمه راه برگشته و مرا در اختیار روسها گذاشته بود . فرض آخر من این بود که سربازان شوروی ، ف را از خط عاداتهای شخصی اش بیرون کرده بودند .

شورویها نفهمیدند که دستهایم را به درخت توت خودم طناب پیچ کرده بودند! قیافه های شان میگفت که در باره من سرگرم مشاوره اند . کسی گفت :

- گریخته نمیتواند ، وادارش میکنیم که قرار گاه را نشان بدهد !

از خود سوال کردم :

- خود شان کجا میروند ، میخوانند؟

مثل یک دسته خاطرات درحال گریز ، زیر درخت پیر چهارمغزگرد آمده بودند . صدای های شان به رنگ آهنگ زمانه های مختلف ؛ اما مثل رشته های پوسیده محتاج گره خوردن بودند . یا شاید این نتیجه گیری کمال ذهن من بود که از معده خالی الهام میگرفت . رنگ خنده های آنها با رنگ درخت توت من یکی نبود . درین فکر شدم که خنده ها هم میتوانند از خارج وارد شوند و بر آنانی که خنده های شان را فراموش کرده و یا آن را از دست داده اند حکومت کنند . کوشیدم به این سوال جواب پیدا کنم که آخرکار با من چه میکنند؟ اگر ف دو باره برگردد ، مثل یک مترسک از شاخهء درخت آویزانم میکنند و هستی ام را از سر شوخی و سرمستی به بازی میگیرند .

سربازان ناگهان مانند توپ های کوچک که از کف دستان یک کودک در میروند ، در تاریکی پراکنده شدند . فهمیدم که از دسترس هوش آنها دور شده ام . کلمه های فارسی و روسی در تاریکی مرده بودند .

دستهایم را که تکان دادم ، گره های طناب مثل رشته دروغ از هم پاشیدند .

وقت فرار حس قهرمانی را کاملاً از دست داده و به اصل خود برگشته بودم . روح کاذب برایم گفت :

- سایه بی به دنبال توست ، با تن زخمی کجا خواهی رفت !

- روح رستگار گفت : راه ناهموار را تا آخر بدو ... عقب بدنهء کوه پنهان شو!

بیان عقل ساده ام این بود که در تاریکی از قریه خارج شوم تا صاحبان کلمه های فارسی و روسی را به دنبالم نفرستند . واقعا میخواستم که با این تصمیم غرور ناموجه روح ریاکار را تحقیر کنم . اما دیدم که چند خط آتش در آسمان کمانه کرده و سپس در دامنه ساحل دریا مدفون شدند . حس نجات و گریز چه شهوت پاکی بود ! لذت فرار پاهایم را وسوسه کرد . دهکده در چشم اندازم شکم باز کرده بود . انحنای بزرگ کوه را پشت سر گذاشتم . لذت نجات ! شلیک های سرخ در فضا سرگردان بودند . صاف و ساده به سوی خانه های بی صاحب دهکده دویده بودم . هنگام دویدن مثل آب در بستر تصادفات مثبت جاری شده و از دروازه نیمه باز کاهدان به درون پریدم .

روح ریاکار بر من ظاهر شد :

- راه گریز را با دست خودت بستی !

شعورم بیدار بود :

- شورویها درین وقت شب ، درون خانه های ویران نمی آیند .

روح رستگار گفت :

- دم بگیر و فکر کن ... تا صبح وقت زیاد است .

روح کاذب پرسید:

- وقت پریدن به کاهدان چه کسی را دیدی ؟

روح رستگار: آخ !

شعور بیدارم گفت :

- آه ! راست گفتمی ، پیرمردی را دیدم که مثل من لباس تنهایی دهکده را برتن کرده بود !

ترس هیچکس را به چشم عادی نگاه نمیکنند. شاید در آن لحظه پیرمرد را یک شبیح اهلی نپنداشته بودم . کاهدان تاریک و مطمئن بود . اما روح کاذب من دیوار های کاهدان را برمیداشت و به آسمان بلند میکرد و من لخت میشدم . پیرمرد را میدیدم که در آستانه در ایستاده است و شیطان چراغکی در دستش میلرزد.

- کاکا شیر ، مرا اسیرگرفته بودند ، از چنگ شان گریختم ، زخمی هستم ، ازین جا برو که طرف ما می آیند !

پیرمرد نگاهم کرد. فکر کردم در آن سوی هیکل مردانه اش ناگهان رودبار عواطف زنان جاری شده بود:

- به زور خدا ، پای شان این جا نمیرسد ، همین جا خود را بگیر ، خدا چشمهای شان را کور میکند.

- کاکا شیر ، اگر نمیگریزی ، چراغ را گم کن !

- غم نخور ، فکر میکنند که رفته ای آن طرف !

پیرمرد گمراه شده بود . به جانش تب افتاده بود . کاهدان تاریک را دافع خطر پنداشته بود. نفهمیدم که کلمه های روسی و فارسی چه گونه سر رسیدند . شلیک کلمه ها و مرمیها و قدمهای بی نظم... نفهمیدم که چراغک روی تاقچه چه گونه از نفس افتاد . پیرمرد مانند یک مهاجم دست و پا تکان میداد تا سربازان را در مسیر دیگری هدایت کند . وقتی تیرهای آتشین از سینه اش عبور کردند، یکی از صاحبان کلمه های فارسی از کنار چشمه آب به سویش دور خورد :

- نزنید ... اشرار نیست ، اسلحه ندارد!

نمیدانم کاکا شیر در آن لحظه ها فکر کرده بود که پسرش پس از سالهای جدایی با هدیه یی از آتش به سویش آمده است ؟ اما "ف" وقتی مرا تا پشت در خانه پدری اش دنبال کرده بود ، پیر مرد را نشناخته بود . وقتی فهمید که پدرش در دفاع از من و کاهدان کهنه اش به خاک غلتیده بود ، قیافه اش را نتوانستم ببینم . پیرمرد محبتهایی را که از سالها پیش برای فرزندش نگهداشته بود ، به حکم تقدیر برای من بخشیده بود .

اما من از آن زمان تاکنون درون کاهدان کهنه کاکا شیر به خواب رفته ام و هنوز هم از "ف" خبری نیست . اگر او را دیدید نشانی مرا بدهید که بیاید مرا بازداشت کند .

پایان

عصر خودکشی

خلاصه از جلد دوم این رومان

تپه های مارپیچ زیر چادر نقره گون شب آرمیده بودند و چند ستاره لرزان بر فراز دشت و کوهانه بلندیهای خاکی را به طور نامحسوسی میلرزیدند. نور ستاره ها گویی بخار شده و فضا را انباشته بود ، گویی حریری از روشنایی غریبانه را بالای تپه های درهم تنیده کناره دشت خاموش پهن میکرد . چشم برای دیدن خاک ، بته و باریک راه های متروک در فاصله چند گام به جلو به درستی کار نمیکرد .

در پایین تپه یی که به یک هیولای تاب خورده شباهت داشت یک گروه از افراد لباس شخصی نقاب های سیاه به صورت زده بودند در یک صف ایستاده بودند و سخنان شان در تاریکی شب به نالهء مرموزی بدل میگشت . درین حال پخ پخ و ترکش ناگهانی صداهای مقطع و آمرانه از گلوی ناصاف مخابره های دستی آنها صاف در گوش مینشست صدا های کوتاه محتاط و اضطرابی .

مهتاب ناتمام همچون بشقاب لب شکسته عمود بر تپه نگاه میکرد . گروهی از سربازان مثل دانه زنجیر در اطراف گوالهای کوچک و بزرگ در اطراف تپه ، دایره بزرگ حفاظتی را درست کرده بودند . سه موتر جیب بر لبه پرتگاه گودال پهن و کم عمق ایستاده و از گوشه تپه مقابل مانند سه سر بریده سربازان جنگ به نظر می آمدند .

پتروشکوف برای فهمیدن درجه روشنایی ابتداء به آسمان نگاه کرد . هنگامی که چند قدم از موتر ها دور شد ، درست بر لبه پرتگاه ایستاد و سپس به گروه افراد مسلح در کناره بدنه تپه مقابل اشاره کرد و از روشنا پرسید :

- آنها کیستند ؟

روشنا دروازه موتر را بست و نگاههای نافذش را در تاریکی رها کرد و با اطمینان گفت :

- گروه آتش !

پتروشکوف به گودال زیر پایش با دلتنگی نگاه کرد. سپس روی گشتاند و به سوی فضل قوماندان عمومی محبس رفت و از دست معاون سیاسی گرفت و او را به کناری کشید و گفت :

- لازم بود برای این گروپ جای دیگری حفر میکردید ... این جا اجساد یک هفته پیش را زیر خاک کرده اند جا تنگ است فکر میکنم ... درین صورت آفتاب گرم از طرف روز اجساد را متورم میکند و گور اجساد افشا میشود و این موضوع بسیار مهم است ...

معاون سیاسی گفت :

- این جا منطقه ممنوعه است ... کمتر کسی ازین راه رفت و آمد دارد ... از یک نظر طرح رفیق روشنا درست بود که تمام این ساحه را تحت حفاظت امنیتی بیاوریم ... اما رفقا بدین نظر بودند که ایجاد ممانعت به شایعات ضد انقلابی بیشتر دامن میزند.

- نمیگویم دیوار امنیتی برپا شود ... ولی اگر روزی چوپان ها و بعضی افراد ازین جا عبور کنند و از اجساد برآمده از زیر زمین به دیگران خبر بدهند چه هیاهویی خواهد افتاد !

معاون سیاسی دستش را به حالت عمود حرکت داد و به گودال اشاره کرد:

- عمق گودال کم نیست رفیق مشاور ... شش گروه قبلی هم در همین محل مدفون شده اند !

- خوب ... توقف بلدوزر ها درین نقطه یی که نه جاده ای کشیده شده و نه پروژه یی برای ساختمان است ، توجیهی ندارد . در شب نامه هایی که هفته پیش در شهر پخش شد ، ضد انقلاب از بلدوزر هایی یاد کرده است که اجساد زندانیان را زیر توده های خاک فرو میبرند ... معلوم میشود که تبلیغات دشمن در نتیجه اطلاعات شان از همین منطقه منشاء میگیرد !

- دو بلدوزر است آنجا ... گرچه رفقا دستور داده بودند که بلدوزر ها از طرف روز باید به جای دیگری انتقال کنند ... یا هر وقت ضرورت پیدا شد به صحنه حاضر شوند ، اما از یک هفته پیش تا حال همین جا توقف کرده اند .

- راننده بلدوزر به وظیفه حاضر است ؟

- همه چیز آماده است !

پتروشکوف به شوخی گفت :

- اگر راننده غایب باشد چه کسی بلدوزر های خاک انداز را هدایت میکند ؟

معاون سیاسی با خوشمزگی گفت :

- از خود زندانیها کسی را پیدا میکنیم !

- جدی میگویید ؟

-

- پس تکلیف خودش چه میشود ؟

- برای خودش کمی در چقرمی جای میگذاریم ... شوخی کردم رفیق مشاور ، هیچ چیزی کمبود نداریم !

پتروشکوف در تاریکی لبخند زد و با لحنی آزموده گفت :

- نیم ساعت این جا منتظریم ... این یک کمبود نیست ؟

- رفیق مشاور اگرما درگیر این همه نواقص نبودیم رفقای شوروی این جا چه میکردند ؟

- پتروشکوف سرتکان داد و خاموشی گزید. فضل در عقب موتر ها ایستاده و چشم به راه رسیدن موتر حامل زندانیها بود . روشنا در مخابره با کسی صحبت میکرد و ظاهرا وضعیت را به طرف مقابل تشریح میداد . صدایش ناپخته بود و مانند زندانی محکوم به اعمال شاقه از هرگونه هیجان تهی شده بود .

پتروشکوف حدس میزد که روشنا با دکتر نجیب در تماس است و باخود میاندیشید :

- دکتر حالا از روشنا چنگک ساخته است !

البته او خود را برحق میدانست تا در افکار روشنا دخالت کند . در لحظه بی که فضل از ورود قریب الوقوع موتر های مخصوص انتقال زندانیان خبر داد ، صدای پای روشنا در تاریکی به گوش رسید که به سوی گروه آتش میرفت . روشنا لحظه بی او را نگریست و به راهش ادامه داد . فضل به موجب یک حس موهوم در قفایش گام برداشت وقتی در دو قدمی اش رسید به جای آن که لب به سخن بگشاید روشنا دور خورد و پرسید :

- بلدوزر های فعال است ؟

بی آن که در انتظار پاسخ بماند ، حس کرد که در یک چنین لحظه تا چه حدی از کشش حقیقی زنده گی به بهره شده است . اگر خود ، در آن لحظه عبارتی در وصف خودش میپرداخت شاید معنی آن این بود که :

- " میخواهند مرا شکنجه روانی کنند ... حالتی برایم دست داده است تا قلبم دیگر نتواند اندکترین مسوولیت و همدردی را ترشح کند !

فضل که اکثر عملیات های تیرباران " عناصر ضد انقلاب " در کشتارگاه های بی نشان را از نزدیک مشاهده کرده از کمبود اطلاعات روشنا در باره رسم نا آشکار مراسم اعدام شبانه هیجانی شده بود ، با خود اندیشید :

- " انقلابیهای عطر آگین چقدر از واقعیت های به دور اند !"

شاید خود میدانست که در باره اوصاف روشنا کم و بیش بی انصافی میکرد اما داوری سربازان جنگ در باره آنانی که در عقب جبهه جنگ انقلابی به نظم آرایش های کتابی شب و روز خود را به هدر میدهند ، نکات درخشانی غیر ازین ندارد .

قوماندان عمومی محبس ظاهرا با پتروشکوف سرگرم صحبت بود اما پیوسته فازه میکشید و چشم به کناره های دور دشت رها میکرد تا خودش را از رسیدن موکب نظامیان و زندانیان چشم و دهان بسته مطمئن سازد . او مانند کارگران مخفی و غیر قانونی مزد بگیر در یک کشور دور افتاده که حتی توجه کارفرمایان دست دوم را به آینده شان غنیمت میدانند ، الطاف و توجه پتروشکوف را به حال خود مفید فرض کرده بود . حس کرده بود که پتروشکوف خیال دارد اطلاعاتی را در باره نادر و نصرالدین به دست بیاورد اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت . چون وظایف شباروزی احساسات عاطفیش را تقریبا فلج کرده بود ، درین راه غیر از رفتن در قالب دستور های حزبی هیچ چیز دیگری را جدی نمیگرفت . اتفاقا پتروشکوف در آن لحظه وظیفه خود میدانست که در رابطه به موقعیت نادر و نصرالدین سوالهایی را پیش بکشد . درین لحظه چراغ موتر های حامل زندانیان همچون خوشه های نور از کناره های دور دشت تا و بالا میشدند و رشته های موازی زرد ، گاه روی جاده ناهموار دشت میلغزیدند و گاهی با عبور از بلندیها و پستی های راه ، بر تارک تپهء کنار گودال سر میساییدند و سپس به سوی دامنه های کوه های اطراف رها میشدند . روشنا از عقب موتر های جیب دور خورد و به پیشواز موتر حامل زندانیان راه افتاد . در آن لحظه پتروشکوف بدون موجب از کدام شی مجهول ترسیده بود و به بازوهای خود دست میکشید تا احساس سردی نا به هنگام را در زیر پوست خود بخواباند . معاون سیاسی مثل یک اسب جوان و بیخیال قدم برداشت و خودش را به روشنا نزدیک کرد . گروه آتش با صورت های سیاه ، آرام و خمود در جوار تپه مجاور ایستاده بودند . بسیار عجیب بود که روشنا در یک چنین صحنه واقعی ، با تخیلات غیر واقعی و متضادی درگیر شده بود که به حد کافی نفرت انگیز بود . البته نباید فراموش کرد که او در فن گریز از خیالاتی که " جوهره انقلابی را به تباهی " میکشانید ، اگر استاد کار آموزده ای نبود لاقلا شاکرد بردباری از کار در می آمد .

او اکنون فرمانده تام الاختیار مراسم اعدام سی تن از دشمنانی بود که از جوانی در کار نابودی آنان قسم ها خورده ، شعار ها سر داده و " دانش انقلابی " اندوخته بود . او اینک آماده میشد تا برخلاف نظریه پردازی حزبیهای کاهل و مبتلا به عادات خرده بورژوازی در صحنه مبارزه مرد عمل باشد و قدرت دست ناخورده اندیولوژی خویش را با عمل انقلابی بیاراید .

لوله دودکش زرهپوش هشت اربابه ای در پیشاپیش کاروان محکومین مثل مار تشنه و نیرومند فش میزد و یک جفت نور غلیظ و لرزان از دو سوی پوزه اش تیر میکشید . وقتی نارسیده بر لبه گودال بزرگ راه کج کرد و جا به جا نیم چرخ زد ، قسمتهایی از زمین ناهموار و لبه گودال های بدریخت کشتارگاه را لحظه یی در روشنایی فروبرد . روشنا در موجی از فروغ ناپایدار چراغ موتر های حامل زندانیان مثل درختی ایستاده بود و با اشاره دست محل توقف را برای راننده ها نشان میداد . پتروشکوف گوشه یی ایستاده و منظره مرگ با سکوت و کنجکاو تماشا میکرد . چشمهای فضل کوچک شده بودند ؛ معهذرا حرکات ناشیانه روشنا او را هیجانی و ناراحت کرده بود . چون یک گام از روشنا جلو تر رفت ، رویش را گرداند و گفت :

- رفیق روشنا دریاور ها خود شان میدانند کجا توقف کنند ... نگران نباشید !

او علی الظاهر راننده ها را به نام صدا میزد و با اعتماد به نفس این سو و آن سو گام برمیداشت و به عوض روشنا امرونهی خود را جاری میکرد .

اولین موتر سر پوشیده روسی موسوم به " دیگ بخار " در اطراف گودال چرخی زد و بدنه عقبی خود را بر لبه پرتگاه نزدیک کرد . موتر امبولاتس روسی بود که معمولاً در شفاخانه های نظامی ارتش خدمت میکرد . امبولاتسها همه دارای رنگ عسکری بودند و سایبان های عمودی پنجره های کوچک بدنه شان را مستور کرده بودند . روشنا مخابره خود را تا محاذ شانه اش بالا گرفته بود و آهسته میگفت :

- زمین ... زمان ... زمان ... زمان میشنوی ؟

پتروشکوف گامی جلو نهاد و دستهایش را بلند کرد و گفت :

- چراغها را خاموش کنید !

روشنا با حالتی از استفهام پرسید :

- چرا ؟

- چرا ؟ شما باید بدانید که در روشنایی مهتاب ساحه مثل روز روشن شده است ... چراغهای دستی کفایت میکند !

روشنا از فضل و معاون سیاسی مدد طلبید و در باره پتروشکوف اندیشید :

" وانمود میکند که درین کار هم از تجربه شوروی برخوردار است !

چراغهای امبولاتسها و زره پوش تعقیبی خاموش شدند . اما همواری ها و بلندیهای کشتار گاه در پرتو مهتاب قابل شناسایی بود ، با تفاوت این که همه آدمها مانند یک مشت اشباح کوچک و گریزنده ، سایه های جدایی ناپذیر را به دنبال خود میکشیدند . فعالان " خاد " که زندانیان را همراهی کرده بودند ، به زودی از درون زرهپوشها به زمین پریدند . دسته اول مانند ورزشکاران مراسم ویژه نمایش به دور موتر های " دیگ بخار " دایره بی تشکیل دادند و گروه دیگر در خط دوم محافظتی در عقب آنها به حالت آماده باش قرار گرفتند . پتروشکوف مشاهده کرد که میله تفنگهای شان را به حالت افقی نگهداشتند . روشنا چند قدم به سوی موتر اولی پیش رفت و به یکی از ماموران گفت :

- دروازه موتر را باز کن !

درین حال گروه آتش با صورت های پوشیده و ساکت در یک ردیف آرام آرام کناره گودال را دور زدند و در مکان صافه مانندی که حدود پانزده قدم از بریده گی لبه گودال فاصله داشت ،

گرد هم آمدند . دروازه عقبی موتر را به سرعت گشودند . روشنا به درون موتر چراغ انداخت . نور گریزنده چراغ در یک لحظه چهره مستور شش زندانی را که دستهای شان از عقب بسته بود ، به نمایش گذاشت . روشنا با لحن یک فرماندهی که به تازه گی از دانشگاه جنگ گواهینامه دریافت کرده و بلافاصله به جبهه جنگ اعزام شده است ، گفت :

- رفقا بهتر است محبوسین را به سرعت و به طور همزمان وارد صحنه میکردید ... موتر را دیگر عاجل دور بخورند و در یک صف توقف کنند !

فضل در تاریکی لبخند زد و گفت :

- رفیق روشنا ... به بیروبار موتر ها نیازی نیست ... !

- نیاز هست رفیق ... درین تاریکی زندانیها نباید به طور پراکنده از موتر ها پیاده شوند ... این طرف در یک نقطه جمع شوند ... آدم چه میداند که در تاریکی ممکن است چه واقع شود !

معاون سیاسی میان حرفش دوید :

- هدف یک چیز است رفیق و آن هم به بسیار ساده گی انجام میشود !

پتروشکوف همچنان خاموش بود و حتی چراغ دستی اش را تا آن لحظه روشن نکرده بود . فضل برای این که نگرانی روشنا را زایل کند ، با لحن تقریبا غافلگیر کننده بی گفت :

- رفیق روشنا به این طرف نگاه کنید!

روشنا بیدرنگ رویش را به نقطه بی دور داد که زرهپوش امنیتی مثل یک بدنه کوه ایستاده بود و در سایه آن گروه زندانیان را به صف کشیده بودند . روشنا با تعجب پرسید :

- اوه ! این ها را چطور به این سرعت بیرون کردید ؟

معاون سیاسی در پرتو نور چراغ روشنا چهره ماهرانه خود را همراه با لبخندی طنز آلود و پیروزمندانه برایش نشان میداد . پس روشنا به یک مامور دم دست خود اشاره کرد که شش نفر اولی را هم به گروه اصلی زندانیها ملحق کنند . روشنا ابتداء تصمیم گرفت که محکومین را بلافاصله در یک صف کنند و گروه آتش آماده اجرای فرمان شوند . اما معاون سیاسی پیشنهاد کرد که نقاب سیاه را از صورت محکومین بردارند و بعد عملیات اعدام انجام بگیرد . پتروشکوف که همواره از " جنگل " تجربیات خودش شاخ و برگی به عنوان نسخه اصلی میچید ، خطاب به روشنا گفت :

- این کار در نفس قضیه چه تاثیری وارد میکند ؟

فضل آهسته در گوش روشنا گفت :

- دهان و دستهای شان بسته است و کدام مشکلی نیست !

روشنا با لحنی مشوره جویانه از معاون سیاسی سوال کرد :

- معمولاً شما که درین عملیاتها حاضر هستید ... روپوش ها را بر میدارند ؟

- رفیق روشنا ... روپوش ها را برداریم بهتر است ... در دیپو ازین روپوش ها کم است وما باز هم به آن ضرورت پیدا میکنیم ...

از نظر حضار مایه تعجب بود که روشنا چرا این مساله پیش پا افتاده را که به قول پتروشکوف " در نفس قضیه " تاثیر نداشت در یک چنین لحظه یی حساس و هیجان انگیز عنوان کرده است . فضل هم علی الظاهر ازین امر متعجب بود . او ابتداء فکر کرد که روشنا تجربه یی درین کار ندارد و میخواهد که مهارت خود را حداقل به چشم مشاور بزند . اما آنچه در پس پرده چهره روشنا چراغ سرخ میداد این بود که یک نوع شک و تردید ضد خودش مثل غده یی ناراحت کننده سر باز کرده بود تا شاید سرشت او را سر از نو تعدیل کند . او ازین حالات همواره فرار میکرد تا زود تر در چنگال آن گرفتار آید . افت و خیز او در صحرای حالتهای نا متوازن ، قاعده ذهنی اش به تهدید کشانده بود ، به طوری که مفاهیم درون خود را یک چند به عقب نشینی میانداخت اما عشق و ایمان و ادای مسوولیت انقلابی در لحظات پس از پیروزی ، همانند اجنه های مسلح و نمک حرام بر حریم بی در و دروازه روحش حمله ور میگشتند . او خود به این موجودات عجیب نامی نیافته بود و در بهترین حالت به خود میگفت که :

- انحطاط کور !

با همه اینها ، اکنون لحظه عمل فرار رسیده بود . اتفاقاً مثل همیشه لشکر گستاخ اجنه های درونیش را مثل توفانی کنار زد و درست در مقابل زندانیان ایستاد و به فعالان دستور داد که محکومین را در یک قدمی لبه گودال کنار هم ردیف کنند . بعد بی آن که به حرف دیگران گوش بدهد ، دست راست را مثل شمشیری حرکت داد تا با صدای بلند فرمان حرکت گروه آتش را صادر کند اما ناگهان به سوی فضل دور خورد و آهسته گفت :

- گروه آتش را بگویید که فوراً این طرف حاضر شوند !

وقتی فضل به جمع گروه آتش چراغ انداخت ، همه به حرکت در آمدند . روشنا مانند یک شخص جبونی که برای دلخوشی دشمن با خود دشمن به مشوره مینشیند روی به مشاور کرد و پرسید :

- رفیق مشاور بهتر است نقاب ها را از صورت محکومان بردارند ؟

مشاور بیدرنگ گفت :

- باید بردارند !

از دیدن چهره آنانی که به مرگ محکوم شده بودند ، ناگهان هراسی به دل روشنا نشسته بود . اکنون دشوار بود که میان آن همه بیرحمی انقلابی و این ترس ناراحت کننده مرز مشخصی را بنا کند . ناگهان دستخوش سوء ظن شد و با خود اندیشید :

- "سیاه پیچ کردن سر و روی زندانیها به چه معنی است؟ برای کسی که دقایقی بعد زنده گی خود را از دست میدهد چه اهمیتی دارد که کسی را به چشم نبیند و نفهمد که اعدامش میکنند یا در کجا این کار را میکنند! اصلا مرا روی چه محاسبه یی به این کار وادار کردند؟ نشود زیر این همه نقاب های سیاه و دهانهای بسته رازی را پنهان کرده باشند که صاف و ساده مرا به رسوایی بکشند؟"

تب سوء ظن به جانش افتاده بود که فضل به سویش دور خورد و پرسید:

- منتظر چه هستید رفیق روشنا؟

روشنا گفت:

- آغاز میکنیم!

و در دل خود گفت: "مشاور چطور خپ و چپ است؟"

در پرتو روشنایی چراغ دستی، لحظاتی به فهرست اسامی محکومین نگاه کرد و اندیشید:

- از چه فهمیده شود که مثلاً نام شخص اول این لیست کدامیکی ازین محبوسین است؟

معاون سیاسی ظاهراً اجازه یافته بود تا روپوش سیاه محکومین را بردارد. وقتی صورت اولین زندانی اعدامی را با دست خودش برهنه کرد نور چراغ دستی روشنا، پیشانی و چشمان کوچک شده زندانی را لیسید. برچسب سفید و ضخیمی که تا عقب گوشهای زندانی امتداد یافته بود، حس نفرت باری را برای بیننده القا میکرد. فقط قوماندان عمومی محبس امین الله را شناخت و اندکی خودش را کنار کشید. چهره امین الله از نظم افتاده بود ظاهراً نقاب صورت را با فشار از سرش کنده بودند. موهای سیاهش مثل یک حیوان درشت هزار پا بر پیشانیاش چسبیده بود. اول نور چراغهای را با نگاه هایش دنبال کرد و بعد اندام لاغرش را اندکی خم کرد تا نفر پهلویی را بشناسد. روشنا از دیگران خواهش کرد چراغها را خاموش نگهدارند. اما وقتی صورت همه زندانیان را برهنه کردند چند رشته نور چراغهای دستی از چند طرف صورت یک یک را روشن کرد. صمد کنار امین الله ایستاده بود و قیافه اش مثل گچ سفید شده بود. اما جرات و زبان درازی هنوز از نگاه های اضطراب آلودش پیدا بود. گردنش را آزادانه به سوی چپ و راست دور داد و به سوی هیت مراد چشمک زد. هیت مراد از چشمک زدن صمد پیام امید وار کننده یی را دریافت نکرد. در حالیکه پره های بینی اش پیوسته تا و بالا میشد، نگاه های بیفروغش را از روی صمد برگرداند. سرش را به سوی یخن پایین آورد. فرصت کوتاهی از زنده گی شان باقیمانده بود اما هول مرگ چند نفر آنها را از پا افکنده بود. عبدالباری تنها کسی بود که با پاهای فلج شده در آخر صف به حالت خمیده و نا پایدار کف زمین غلتیده بود و یکی از ماموران خاد چوکی کوچکی را از موتر بیرون کرده و زیر آرنجش گذاشته بود. او وقتی از پایین به صف ایستاده یاران خود نگاه کرد، چشمهایش پر از اشک شده بودند.

او تلاش میکرد که همانند بخشایشگری تهی دست ، نقد سرکشی و لجاجت را از کیسه اعتبار خویش به دیگران عرضه کند . دستهایش را با دستار سرمه بی رنگش از عقب بسته بودند و گوشه های پروتهای بلندش زیر پوز بند عریض گم شده بود .

جوان کاکلی تقریباً خود را از دست داده بود و در حالیکه لبهایش میلرزیدند همچنان زیر لب دعا میخواند . اکنون برای او آب گلو قورت دادن با جان کندن برابر بود . وقتی سرش را برای ارزیابی وضعیت به سوی دیگران دور داد ؛ غیر از عبدالباری که در عبور گذرای نور چراغهای دستی ظاهراً به کشف حوادث تازه مشغول بود ، کس دیگری را به چشم ندید . ناگهان در روشنایی کوتاه مدت نورافکن های زره پوش اول که از روی تصادف چشمکی زد و سپس خاموش شد نیمرخ صامت پتروشکوف را در سه قدمی خود مشاهده کرد . هرچند مشاور چند گام آنسو تر رفت اما احساس غریب غربت و مرگ خرمن جان زندانی آتش زد . چون پتروشکوف دو باره برگشت و رو در روی شان ایستاد ، رگه های بیقرار روشنایی چراغها هم دقیقی فروخوابید . پتروشکوف از گذشته های احساس کرده بود تا درچه های حافظه مسدود خود را برای فهمیدن آنچیزی بگشاید که هرگز ندیده و ندانسته بود و میخواست به آن برسد . " در آخرین لحظات زنده گی چه چیزی در آن سوی چهره یک محکوم اتفاق میافتد؟" این کنجکاو پایان ناپذیری بود که هر چند بار اندوهناک معلول اندیولوژی و انقلاب را به دنبال میکشید ، تقریباً میتوان گفت در پس آن قصد سوء و قباحت ساخته دست واقعیت های انقلابی قرار نداشت . او میخاییل را هرگز به یاد نمی آورد . در عوض ، روایات رنگارنگ شکنجه و تیر بارانهای دسته جمعی را از زبان مادرش و دیگران شنیده بود و سالها در گوشه های متروک بی زبانی از خود سوال کرده بود که " پدرم را به چه شیوه بی نابود کردند؟" داغ نیزه های ترس و تردید را به جان پذیرفته بود و هیچگاه از کسی سوال نکرده بود که زندانی محکوم به اعدام در لحظه هایی که مرگ مسلم از دهانه تفنگ به سویش جرقه میزند ، به چه چیزی میتواند بیاندیشد ؟

این یک وسوسه بی آرام و بی غرضی بود که سالها خودش را در پس های و هوی کار و بیتابی های دوره گذار از پناه گاه های فردیت به سوی شور آفرینی های دشوار زنده گی مخفی کرده بود .

هنگامیکه روشنا به تب و تاب افتاد ، پتروشکوف خود را کناره کشید و از میان جماعت گذشت و دم پوزه زره پوش ایستاد و بیزاری نا به هنگامی او را در خود غرق کرد . درین گاه چراغها همه یکباره خاموش شدند . روشنا اندکی به سوی چپ چرخید . با همان دستی که کاغذ ها را میان انگشتانش گرفته بود ، به سوی گروه آتش اشاره کرد و دستور آماده باش داد . هول انتظار برای مرگ ، چشمهای محکومین را که اکنون به سوی میله تفنگ خیره مانده بودند ، بزرگتر کرده بود . هیت مراد پاهای بزرگ خود را اندکی از هم فاصله داده بود ؛ گویا در یک تلاش غیر ارادی ، دوست نداشت زود تر از دیگران به زمین سقوط کند . اما در نگاه های عبدالباری اثری از ترس و تاسف مشاهده نمیشد و حتی در لحظه هایی که هجوم مرگ ، فاصله اش را با زنده گی پیوسته کوتاه میکرد ، او از حالت نشسته ، گاه به صمد نگاه میکرد و گاهی هم حرکات معاون سیاسی را از روی استهزاء با چشمانش دنبال میکرد .

لحظه بعد ، صمد چشمهایش را برای دیدن روشنا تنگتر کرد و سرش را به دیدن رفقاییش این سو و این سو حرکت داد . درین حال روشنا ابتداء با حالتی دفاعی به گروه آتش گفت :

- آماده !

سپس دست راستش را بالا برد و پس از یک چند درنگ به سرعت پایین آورد و فریاد زد :

- اور ! (آتش !)

تفنگها با خشونت برنده بی گلو صاف کردند و غرشی در خلوت شبانه کشتارگاه ره کشید و پیچید و در دور دست های عقب کوه های همجوار به گردش افتاد و به تدریج فرو خوابید .
روشنا پا به جلو گذاشت و فرمان خود تازه کرد :

- اور ... اور !

صدای هم آهنگ و دوامدار شلیک دسته جمعی تفنگها نخست در یک نقطه چرخید و تابید و سپس در پهنای دامنه های پست و پایین گستره یافت و آخر کار به دور دستهای اطراف پرکشید . بوی باروت فضا را انباشته بود و شش محکوم در نخستین ضربه از وسط قطار با پشت به زمین سقوط کرده بودند . اما سمت راست قطار از وجود دوازده محکوم خالی شده بود . دو جسد به پهلو و هفت پیکر بیجان دیگر به اثر فشار شلیک به عقب پرتاب شده بودند . هیت مراد با چشمهای کج شده همچنان به حالت ناپایدار روی پا باقیمانده اما تنه اش به شانه نفر پهلوئی تکیه داده بود . این حالت دیری نپایید و هر دو یکجا دو قات شدند و با پوز به مدخل گودال افتادند .

درین اثنا چراغهای زره پوش نزدیک گودال روشن شدند و صف به هم خورده محکومین به آسانی قابل شناسایی بود . معلوم نبود که روشنا چرا ترجیح داد که عملیه شلیک در دو مرحله انجام بگیرد . در گرماگرم غرش نخستین تفنگها ، غیر از عبدالباری و صمد ، ارتباط متوازن و شانه به شانه محکومین به هم خورده بود . وقتی روشنا باردیگر فرمان آتش داد ، منظره تازه بی نمایان نشد . صرفا امین الله قبل از فرمان کاملا از رده خارج شد ؛ به طوریکه ابتداء نیمه تنه اش میان سطح زمین و لبه گودال معلق ماند اما با پشت بالای سر کاکلی در عمق گودال افتاد . چشمان غمبار کاکلی دیگر به روی دنیا باز نمیشدند و یک گوشه چهره گندمی اش از خون سینه امین الله سرخ و مرطوب شده بود .

آتش تفنگها ، علی الظاهر پیام مرگ را برای هر یکی از آنها مساویانه تقسیم کرد اما به نظر میرسید که عبدالباری خیال مقاومت داشت و فروغ زنده گی هنوز در چشمهایش نخشکیده بود . صمد هم نیمه جانی داشت و در کناره گودال افتاده بود هر چند چشمهایش روشنایی طبیعی خود را از دست داده بودند ، رویش را به سوی عبدالباری دور داده و این به معنی آن بود که کارش تمام نشده بود . روشنا با تعجب مشاهده کرد که به راستی چنین است و صمد سعی داشت با چشمهای خود به سوی او و فضل قوماتدان محبس شلیک کند . جهش بی صدایی که از چشمان خونبار صمد ، آدمهای زنده را هدف گرفته بود با یک نوع تلاش نافرجامی هم همراه بود که نهایتا به باز کردن دستها و حرکت پا ها ختم میشد . هنوز روشنا و فضل به اجرای تک تیر های پایان کار به وسیله تفنگچه های دستی بر شقیقه های محکومین شروع نکرده بودند که صمد نمایشهای عجیبی از خود ظاهر ساخت که اولین جلوه آن تکان دادن پا هایش به

سوی ماموران کشتار بود. فضل به اسرار حرکات پیکر نیمه جان صمد کم و بیش مظنون شده بود و به خود گفت:

- " چرا خود را به عبدالباری نزدیک میکند؟

وقتی صمد به سوی عبدالباری معلق زد، با زبان نگاه هایش به وی خیره ماند. همچنانی که سرش را روی خاک گذاشته بود، نفسهای دشوار و تندی از راه دهن بیرون میداد اما آنچیزی که در نگاه هایش جوش میزد دریایی از سپاس و احترام بود. گویا دلاوری متواضعانه او را با زبان نگاه هایی تحسین میکرد که هنوز به آن نگاه ها باور کرده بود و بعد از مرگ هم باور میکرد. این نگاه ها تنها پل پیوند ظاهری بین او و دیگران بود. روشنا مثل یک عابر بیطرف، حرکات به ظاهر بی مفهوم محکومین نیمه جان را درنگی تماشا کرد و سپس دست به کمر برد و تفنگچه میکاروف را از پوشه چرمی آن بیرون کشید و تا لبه گودال برای دیدن اجساد جلو رفت. این بود گوشه یی از نمایش حالات انسانی که روشنا هیچگاه در زنده گی به این شیوه شاهد آن نبود و در باره آن نیاندیشیده بود. گزارشهای دهشتناکی از اعمال " دشمنان انقلاب " که صرفا روی کاغذ برایش میرسید، در واقع خود درد ها و آلام نبودند و در بهترین حالت کاپی درد های انسانی بودند. اندکی به روی صمد خم شد و دید که عبدالباری هم رویش را به سوی صمد دور داده و با چشمانی توفانی یکدیگر را نگاه میکردند. میخواستند در نگاه های یکدیگر شان گم شوند، یکی شوند. به راستی چه چیزی میان آن دو مبادله میشد؟ اشک از چشمان محکومین جاری بود. سینه های شان شکافته شده بود. حتی فرصت آن نبود که به زخمهای خود شان دست بکشند. در آن لحظه، جز به یکدیگر رسیدن، مرهم دیگری برای زخمهای داغ شان نبود. صمد لافل میتوانست به سوی عبدالباری سر تکان بدهد و چشمان خود را بازوبسته کند، حتی لبخندی بزند. هرچند که عبدالباری لبخندش را در پناه دهان بند به چشم نبیند. با دهان بسته و دستهای تاب خورده به عقب رابطه انسانی به کجا میکشد؟ انفجار درون را از دریچه نیمه باز چشמהای آنها میشد باور کرد. اما روشنا به سرعت وارد عمل شد تا به این درام کابوس آسا خاتمه بدهد. کمر راست کرد و میله نفنگچه را ابتداء روی شقیقه صمد گذاشت و آتش کرد و تاروپود حیات الساعه در چشמהا و اندامهای صمد خاموش شد. تا از جا بجنبید، صدای شلیک دیگری طنین انداخت و به تندی سرش را بلند کرد و به سوی معاون سیاسی رخ گشتاند و مشاهده کرد که او با شلیک یک گلولهء اطمینان به آخرین نشانه حیات در وجود عبدالباری پایان داده بود. معاون سیاسی لحظه یی پاشنه های خود را روی پاهای از دم افتادهء عبدالباری به سختی چرخاند و سپس بالای اجساد به ته گودال خیز انداخت و شروع کرد به اجرای "تیر خلاص " بر شقیقه های محکومینی که هنوز گرم بود اما دیگر نمیتپیدند. روشنا مثلی آن که به خود گزارش بدهد، گفت:

- تمام شد!

گردنش را بلند نگهداشت و از فراز موتر های " دیگ بخار " به نقطه پایین تری در بلندی گک رو به رو نگاه کرد. اکنون نوبت به غرش بلدوزر های غول پیکر رسیده بود. تا رسیدن بلدوزر های خاک انداز فرصتی باقی بود تا این ماموریت به نهایت خود برسد. روشنا ازین میترسید که مبادا کدامیکی از محکومین پس از جراحی مختصر، گروه آتش را گول زده و خود را نقش زمین کرده باشد. چندی پیش چنین شده بود وگرد رسوایی بزرگی در اداره امنیت بالا شده بود.

یک اعدامی از زیر خاک بیرون شده و ناوقتهای شب از کشتارگاه فرار کرده بود و " تبلیغات شومی علیه انقلاب و دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان " به راه افتاده بود. ظاهراً هیچ دکتری به عنوان واپسین مفتی در کشتارگاه حضور نیافته بود و بدین ترتیب افشاح تبلیغاتی به میزان گیج کننده بی چاق شده بود. او میدانست که پتروشکوف و موژایف به خاطر ترس از تکرار رسوایی دور قبلی اعدام به زندان آمده بودند اما باز هم قضیه را آسان گرفته بودند. آیا در پس این ماجرا برنامه هایی در جریان بود که گور او را هم با دست خودش بکنند؟ این بار هم روشنا بنا به اراده خودش لازم ندیده بود که از وضعیت محکومان پس از تیر باران کنترل طبی را اجرا کنند. روشنا گفته بود " این ضیاع وقت است و مراسم قانونی اعدام در شرایط انقلابی یک تصور روشنفکرانه و حتی تظاهر بی مفهوم است!" او همواره اعتقاد داشت که در برابر "دشمن طبقاتی" طی مراحل قانون، خود پا نهادن بر گلوی موازین انقلاب است. سرشت انقلاب چنان است که خود سره را از ناسره جدا میکند و مجریان انقلاب به فرمان روح انقلاب دهان باز میکنند و دست تکان میدهند و عاطفه تولید میکنند و بیرحمی هدیه میدهند و راه را به سوی آینده با سعادت هموار میکنند.

وقتی غرش ناموزون بلدوزر ها در صحن کشتارگاه به گردش افتاد موتر های " دیگ بخار " و زره پوشها از لبه گودال به عقب رفتند. با آن هم روشنا با خود فکر کرد که حس اطمینان را شخصاً برای خود تثبیت کند. " همه چیز را نمیشود در کاسه تصورات ریخت و چشم بر احتمالات بست " پس او هم به دنبال معاون سیاسی خودش را به تهِ گودال پرتاب کرد و به هنگام فرود آمدن دو پایش روی سینه گرم هیت مراد برابر آمد و با ضربت به استخوان سینه اش کوفته شد. بلافاصله صدای ترفس استخوان سینهء پیکر بیجان هیت مراد به گوش رسید. روشنا با صدایی التهایی از معاون سیاسی سوال کرد:

- چند نفر مانده که فیر نشده؟

معاون که همچنان روی اجساد خم شده بود و سر مرده ها را با نور چراغ دستی میپالید به گوشه گودال اشاره کرد و گفت:

- از آن قسمت تا این جا ... پیش پایم ... خلاص است ... آن چند نفری که پشت شان به طرف ما و تو است ... فیر نشده باقی مانده!

روشنا حس کرد که به سختی ملول شده است و مانند آدمهای ناشکیبا به تب و تاب افتاد که گلیم این ماموریت را هر چه زود تر جمع کند. با عجله خم شد و میله تفنگچه را یک به یک روی شقیقه های اجساد خالی کرد و با یک جست از گودال بالا آمد. بلدوزر اول که از عقب گروه آتش به سوی گودال نزدیک میشد، ابتداء فک جلوی خود را پهن کرد و گوشه یی از تپه خاکی را از جا برداشت و مفصل های زنجیری خود را مثل پشت یک مار پیر به حرکت در آورد. چون بر لبه گودال تقرب کرد، توده خاک را به وسیله فک بزرگ خود به جلو تیله داد و در یک لحظه کلیه اجساد را در زیر خاک دفن کرد. راننده های بلدوزر ها ظاهراً از چند و چون کار آگاه بودند و هنگامی که خاک انداز دومی از کنار زره پوش عبور کرد، معلوم شد که جرثقیل است و دندانه خاک بردار بزرگش در یک چشم برهم زدن، کف زمین را گاز گرفت و دهان چهار گوش خود را از خاک انباشت و یک لحظه توقف کرد و بعد از معاینهء درون گودال، خاک را بالای اجساد

فروریخت . روشنا احساس تشنه گی میکرد و میل نداشت با کسی حرف بزند . لحظاتی بعد گودال مثل کف زمین مسطح شده بود و کاروان آدمها و موترها آماده حرکت بودند . مهتاب با تمام وجودش به زمین چشم دوخته بود . شاید به چیزی میاندیشید و حافظه اش را خانه تکانی میکرد . اما تعداد ستاره بیشتر شده بودند و شاید حضور آدمها و موترها بودند . روشنا خواب آلود شده بود و به آرامش نیاز داشت . پتروشکوف از زیر سایه زره پوش بیرون آمد و بی هیچگونه حرف و سخنی به درون جیب خزید . آخر کار که روشنا با اشاره دست ، برای کاروانیان شب ، دستور بازگشت داد ؛ احساس کرد که تصورات معمولیش را از دست داده است .

زنگ روی میز دفتر را بر آشفته ، روشنا گوشی را برداشت :

- رفیق روشنا صبح به خیر !

پتروشکوف از آن سوی خط صحبت میکرد .

- درود رفیق پتروشکوف !

- خبر خوشی برای تان دارم !

- خبر خوش ؟

روشنا فوری اندیشید: " خبر خوش تو برای من چه خواهد بود!"

- قاضی هاشم به دام افتاد ... تبریک میگویم!

روشنا به چوکی تکیه داد :

- قاضی هاشم ؟ به همین ساده گی ؟

پتروشکوف لحظاتی مکث کرد تا روح او را بیشتر بر آشوبد . سپس گفت :

- چندان به ساده گی هم به گیر نیامد ... رفقای اوپراتیفی یک هفته تمام شب و روز در منطقه بودند تا این که نتیجه داد ... طبعاً در جریان کارها هستید اما این تازه ترین خبری بود که خواستم خودم برای تان بدهم ... زحمت شباروزی رفقا واقعا قابل تقدیر است !

روشنا الساعه اندیشید : جزییات آخر کار را از من پنهان کرده اند ... هرکس حالا ساز خود را میزند ...

با لحن بیرونی گفت :

- گرفتاری یک سرگروپ ضد انقلابی یک پیروزی است اما پیروزی که به حد کافی به تاخیر افتاد و حالا همه رشته های مرتبط با آن از صحنه گریخته اند ...

پتروشکوف بی آنکه به واکنش انتقاد آمیز روشنا اهمیتی بدهد ، صدای خود را در گوشی جاری کرد :

- بدون مقاومت و زدو خورد دستگیر شده است . رفقای که چند شب و روز در اطراف محلی که او رفت و آمد داشت تقریباً یک هفته کمین نشستند . روز های آخر بعضی از آنها مایوس شده بودند... تصمیم شان این بود که بعد از نیمه شب ساحه را بدون دست آورد ترک کنند . اما در لحظه هایی که از منطقه بیرون میشدند ، یک نفر را دیده اند که از گوشه یک دیوار باغ به سوی خانه سفید رنگ یک منزله روان بود . یک رفیق او را " دریش " میکند و چند نفر خود را نزدیک میکنند و رفیق یونس از نفر چند سوال و جواب میکند ... بعد جیب هایش را میپالد و شخص میخواهد به راه خود برود اما رفیق یونس ناگهان به سوی رفقای او پراتیفی میبیند و میگوید این همان کسی است که ما او را در آسمان میپالیم و حالا در زمین به چنگ ما افتاده است ... بعد با شوخی به نفر مشکوک میگوید که قاضی صاحب چطور هستی ؟ حالت شخص یک رقم تغییر میکند و او را میگیرند و با خود میاورند !

روشنا اندیشید : " مستقل کار میزنند ! "

و با لحنی آمیخته با تردیدی ملایم پرسید :

- واقعا همین شخص قاضی هاشم است ؟

- بلی خودش است !

- اعتراف کرده به زبان خود ؟

- اعتراف هم کرده تا اندازه پی و دیگران همه میشناسندش !

- چطور ؟

- اولاً این که رفیق یونس با تکیه به مشخصاتی که همکاران قاضی هاشم در تحقیق داده بودند ، ابتداء شک کرده و بعداً او را می آورند به صدارت ... نادر و نصرالدین را از پلچرخی حاضر میکنند و مقابله رویاروی صورت میگیرد . به نادر نام میگویند که این شخص را میشناسی ؟ میگوید نه ... نصرالدین را که به اتاق داخل میکنند ، یک دم دستهایش را بلند میکند و میگوید ، های قاضی صاحب هاشم سلام و علیکم ... و او را به آغوش میکشد و شخص متهم خود را آرام میگیرد اما نصرالدین به صحبت و شادمانی ادامه میدهد و میگوید که این ها (اشاره به رفقای امنیت) مرالت و کوب میکنند از خاطر تو ... تو کجا بودی ، مرا ازین جا خلاص کن ... قاضی هاشم حیرت زده مانده بود که چه بگوید ... خلاصه شخص متهم از نیمه های شب تا حال قبول نکرده که قاضی هاشم است . اما این مهم نیست . از طریق اداره تذکره تابعیت شهرتش پیدا شده و ازین بابت چیزی برای نگفتن برایش باقی نمانده است .

روشنا به خود گفت : " بعد ازین چه میشود ؟ "

- رفیق مشاور... متهم حالا کجاست ؟

پتروشکوف گفت :

- در زیر خانه ریاست امنیت است و تحقیقات جریان دارد...

و برای جلوگیری از طرح سوالهای بیشتر گفت :

- رفیق نجیب در جریان کامل قضیه قرار دارد ... به دیدن قاضی هاشم میروید؟

- کی تحقیقات را پیش میبرد ؟

پتروشکوف اندیشید: " سوال حسابی کردی ، جواب حسابی هم بشنو!"

- رفیق نجیب قبلا دستور تحقیقات را به رفیق یونس داده است ... باید یاد آور شوم که رفقای گروه اوپراتیفی در بیست و چهار ساعت اخیر نتوانستند با شما تماس برقرار کنند ... من هم چند بار سعی کردم تماس بگیرم ، موفق نشدم ... مخابره دستی شما کار میکند ؟

- نه ! از شما و از دیگران کار میکند ؟

- کاملا !

- پس چرا از من کار نمیکند ؟

- نمیدانم !

روشنا ناگهان به گشاده گویی روی آورد و پرسید:

- چرا از فعالیت مخابره دیگران خبر دارید و از من خبر ندارید؟

پتروشکوف یک چند درنگ کرد و سپس گفت :

- واقعا نمیدانم چرا مخابره شما غیر فعال است ... میتوانید از بخش مخابره پرسان کنید !

- اداره امنیت با این همه سازو برگ و بودجه این قدر ضعیف است که با من یعنی رییس شعبه تحقیق نمیتواند تماس بگیرد ؟ این چطور ممکن است ؟

روشنا دستخوش احساسی شده بود که احتمالا از مشاهده در آمیزی خون با شیر برای آدم دست میدهد .

اندیشید: " قصد دارند قضیه را به نفع خود ادامه بدهند!"

- رفیق مشاور لطفا به رفیق یونس بگویید به من زنگ بزند !

پتروشکوف سعی کرد اجازه ندهد که پرسشهای عصبی روشنا بر رضایت و هیجانش تاثیر بگذارد. پس با آهنگی که ظاهرا در آن کمترین نگرانی احساس نمیشد ، موضوع را تغییر داد و پرسید :

- رفیق یونس حتما با شما تماس میگیرد... مگر رفیق روشنا شما میخواهد که از کنار این پیروزی ، خاموش و آرام بگذرید و ما هم خاموش بمانیم ؟

روشنا اندیشید: " کار پشت پرده را خودشان کرده اند و جشن را به گردن من میاندازند !"

- رفقای که خود درین افتخار شریک اند ، باید ترتیب کار را بدهند ... فکر میکنم حق من بالای شما و رفقای اوپراتیفی است نه حق شما و دیگران بالای من !

پتروشکوف به معنای اصلی سخنان روشنا پی برده بود . چون سرش از تخیلات رنگارنگ یک پیروزی غیر منتظره انباشته بود ، کدورتی را که در صدای روشنا احساس میشد ، چندان جدی نگرفت و گردن به ظاهر نرم خود را زیر ساطور روشنا قرار داد و گفت :

- رفیق روشنا ، من خود مهمان کشور شما هستم ... وقتی ماسکو تشریف بیاورید ، حق شما سراسر بالای من ، دیگر چی ؟

روشنا در دل گفت : " حرامزاده کالباسه خور ! با همین گپ ها جیب هایت را پر کرده ای !"

مشاور گفت : فکر میکنم کمر ضد انقلاب در ریاست کاماز شکسته شد !

روشنا مکث کرد و گفت : دیده شود !

- قبول کنید که چنین شده است !

روشنا به علامت معنی داری ساکت شد . پتروشکوف گفت :

- فکر میکنم این یک حادثه مهم است رفیق روشنا !

وقتی مشاور گوشی را گذاشت ، روشنا به این نتیجه رسید که " مار های درون آستین " در سازمان امنیت ، او را از بزرگراه اختیارات ، ناگهان به کوره راه بی خبری گریز داده اند . اما با خود چنین استدلال کرد که پس ازین ایستادن زیر باران رسوایی پرونده نادر و نصرالدین چندان لطفی هم نخواهد داشت . " درین باره اصلا فکر نکنم بهتر است !"

اما در طبیعت او هیولای مفاهیم انقلابی چنان جا خوش کرده بود که هر لحظه میتوانست بلندیها را درنوردد و اشتباهات " نابخشودنی" آنهایی را که به ناموس آرمانهای انقلابی بی حرمتی میکردند ، یکسره آتش زند و خاکستر کند .

او از چندی به این سو اینطور میاندیشید: " چه شرایط بدی ! منافع انقلاب در گرو باند بازی و شکار کردن منافع شخصی شورویها و چاپلوسهای بی هنر شده است ! از احتیاجی ما سوء استفاده میکنند ، روز به روز تباه میشویم ... غارت میشویم ... بیچاره میشویم .. کسی در سایه مشاور راه میرود ، کسی خود را همدم جانی موژایف جا میزند ... هر کس به طریقی ... مرا ببین در چه موقعیتی قرار دارم ... یکروز ایگورایوانویچ نباشد از هر طرف دست دراز میشود تا گوشت های تنم را بکنند ... های ... اهداف والای انقلاب در اسارت چه آدمهایی است ... آیا واقعا آن طوری که من تصور میکنم ، هدفی وجود دارد ؟ آخرش چه میشود ؟"

از روی چوکی برخاست و از راه کلکین به بیرون نگاه کرد . رفت و آمد کارمندان عادی تر از همیشه جاری بود و همه گنگی از درون دهلیز به گوش می آمد . دروازه شعبه های مجاور خمیازه کنان بازوبسته میشدند و زنده گی مثل غبار پیچان و بی متکا لحظه های بی رنگ خود را در یک خلای بی پایان رها کرده بود . وقتی دروازه باز شد ، روشنا به عقب نگرست . اقبال با قیافه آرام و به ظاهر بی نیاز خود چند گام به جلو آمد . از وقتی پوزبند طبی را از صورتش برداشته بود ، گویا آرامش و بیغرضی در سیمایش رخ مینمود . روشنا پرسید :

- قاضی هاشم دهان باز کرده است ؟

اقبال گفت :

- من امروز خبر شدم او را گرفته اند ... شما اطلاع دارید که پشت سر این حوادث چه چیزی در جریان است ؟

روشنا احساس کرد که اقبال عقب آخرین دروازه بی خبری ایستاده است . قدرت اجتناب ناپذیر یک نوع پرهیز و پنهان کاری که در بعضی حالات روشنا را به یک سنگ مبدل میکرد ، الساعه در وی پدید آمد . در حالی که آرامش کاذبانه یی را در حرکاتش به نمایش میگذاشت ، روی کوچ دم پا نشست و گفت :

- قاضی هاشم به وسیله یونس شکار شده است !

- من شنیدم که اسلحه و اوراق ضد انقلابی را از محل بودو باش وی پیدا کرده اند !

- مدارک و اسناد تبلیغاتی اهمیتی ندارد ... اسلحه و مرمی هم درین کشور کم نیست ... مهم این است که او از افراد مهم شبکه دشمن است و مسایلی را میداند که احتمالا بسیار مهم است ... فکر من این است که آیا حاصل این همه تلاش ، یکباره نصیب یونس و یا پتروشکوف میشود و موقعیت ما را ضعیف میکنند ؟

اقبال بنا به عادت ، به حکم قطعی روی آورد و همانند یک شاهد با ایمان گفت :

- اعترافاتش زیاد اما بی اهمیت است !

- چطور ؟

- مسوولیت همه چیز را قبول کرده ... بی آن که نفر بالا تر از خود را نشان داده باشد !

روشنا سرتکان داد :

- طبعاً آدمی درین سطح به آسانی چیزی نمیگوید ... مگر تا چه وقت به این شکل ادامه خواهد داد ؟

- من که میبینم ...

روشنا حرفش را برید :

- تو شخصا در جریان تحقیق حاضر بودی ؟

اقبال سوال روشنا را ظاهراً ناپده گرفت و گفت :

- موژایف و دکتر نجیب از شب تا صبح دو بار به اتاق تحقیق آمدند . غیر از نصرالدین کس دیگری او را نمیشناسد . قاضی هاشم همین قدر گفت که نصرالدین را در کدام جایی دیده است اما درست به یاد نمی آورد که او راکجا دیده است ! نادر را رو به رویش نشانند اما اصلاً به وی نگاه نکرد و با حرکتی عادی گفت که تا حال به این چهره کسی را ندیده است !

روشنا سر فرو انداخت و گفت :

- اظهارات نصرالدین اعتبار چندانی ندارد ... گپ یک مست و یک آدم اعصاب خراب در نهایت نمیتواند به کرسی بنشیند !

و اندیشید: " قاضی هاشم یا اعتراف میکند یا زیر شکنجه میمیرد... مورد دوم قوی تر است و ابتکار باز هم به دست ما میماند ... اعتراف تو اب اکبری از دفتر کدروپرسونل برای ما تعیین کننده است !"

اقبال چشم به دهان روشنا داشت و تصمیم گرفت که برخلاف عقاید خود، مانند نوجوانی حرکات آرام و صحبت بزرگان را اخلاصمندانه تقلید کند و گفت :

- از قاضی هاشم چیزی حاصل نمیشود که مشاور و دکتر نجیب به آن دل خوش کنند!

- تو گفتی که اعترافاتش زیاد است !

اقبال به صورت صاف برادر که مشغول روشن کردن سگرت بود درنگی چشم دوخت . روشنا پرسید :

- قاضی هاشم چه رقم آدم در نظرت آمد ؟

- اقبال به شیوه خودش به توضیح مطلب پرداخت :

- در ظاهر ادم خاموش و در خود فرورفته معلوم میشود . کوشش میکند رخ در رخ طرف ادم سیل نکند ... نه با زدن چوب و سیلی ونه با توهین و بد و رد گفتن ، عصبانی نمیشود . صدایش خفه و چهره اش کمی تیره است وقتی گپ میزند فکر میکنی که استعدادی برای جرم و جنایت ندارد .

- یعنی که گرم و سرد چشیده روز گار است !

- نه ! حالت گریان و عذر آمیز دارد مگر هر قدر دست بالا کنی برای زدن یا ترساندن ، شکوه و استدلال نمیکند و گپ هم نمیزند !

- ریش دارد ؟

- ریشش خار خار است ، هر دم از زیر چشم چپ و راست خود را کنترل میکند !

- از کجا است ؟

- از ولایت وردک ... ولسوالی چک !

- کارت و تذکره و اسنادش به دست آمده ؟

- میگوید من قاضی هاشم نیستم !

- نامش چه است ؟

- خیرالله !

- خیرالله ! پس چه فهمیده میشود که خودش قاضی هاشم است ؟

- یکی این یونس بالای گپ خود ایستاده است که او قاضی هاشم است ، دیگر این که نصرالدین او را شناخته و بالایش شاهی میدهد !

چهره روشنا مانند ابری که فروغ آفتاب را در خود حل میکند ، اندکی شکسته شدو گفت :

- نامش قاضی هاشم نیست ... اسم مستعار است ... چطور میگوی که اعترافاتش نکته تازه ندارد !

اقبال مانند یک شخص بیطرف اما برخلاف طبیعت خود گفت :

- میگویند من مجاهد هستم ، چند روز پیش از پاکستان آمدم ... بین کابل و پشاور رفت و آمد دارم ... مسلمان هستم ، خانه ام در ولسوالی چک بمبارد شد ، به پاکستان هجرت کردم ... پرسانش کردند که حالا در کابل چه میکنی ؟ گفت که مال مبییرم و می آورم ... تکه می آورم و میفروشم و نصرالدین را در همین رفت و آمد راه میشناسم و کدام حرف دیگر بین ما نیست !

روشنا پرسید :

- این حرف ها را خود به خود و بدون فشار به مستنطق گفت :

- بدون فشار ! عادی و خونسرد!

روشنا زیر لب گفت :

- این آدم کفتر زود پرواز نیست ... فهمیدی ؟ به موقع عمل میکند ... مگر یونس چطور ثابت کرده که او قاضی هاشم است ؟

- معلومات تا هنوز تکمیل نیست ... رفقای که از فعالین وردک هستند او را شناخته اند که یک اخوانی معلوم الحال است و از سالهای پیش از انقلاب با حزب اسلامی ارتباط داشته و در مسجد ها تبلیغ میکرد ... مگر تایید کرده اند که نامش خیرالله است ... خانه اش خراب شده و فامیلش در پاکستان است . از همین خاطر است که یونس از گپ خود تیر نیست و میگوید که این آدم با این نوع کرکتر و بعضی نشانی هایی که که نصرالدین در جریان تحقیق داده همان کسی است که ما دنبالش میگشتیم !

روشنا گفت :

- تو به صفت مستنطق این قضیه چه فکر میکنی !

- مطمئن هستم که قاضی هاشم است ! صدای نصرالدین در کست است و در مرحله اول اعترافش ، همان نشانیها را داده که عین همان نشانی ها در قاضی هاشم دیده میشود !

- داغ و چکیده گی زیر گوشش ؟

اقبال از اطلاعات روشنا به هیجان آمد و لبخند زد :

- همان ... و یکی دیگر هم !

- کدام ؟

اقبال لبخند زد :

- کلمه الله در بازوی راستش !

روشنا به جای ادامه سخن در باره علامات دیگر در صورت قاضی هاشم از اقبال پرسید:

- حدس تو چیست که قاضی هاشم اعتراف میکند؟

- اگر صاحب کدام معجزه بی نباشد، حتما اعتراف میکند!

روشنا نگاه مشکوکی به اقبال انداخت و فکر کرد: "عقلت چه وقت کار میکند؟ در تحقیقات نادر و دکتر کوشان هم همین طور هوایی گپ میزدی!"

اما رشته صحبت را رها نکرد و گفت:

- نجیب و پتروشکوف نقش آمده اند... مدیر اوپراتیوی چه میگوید؟

- فهمیده نمیشود... رفیق بصیر، هم گلوله سرد است و هم تبلیغات گرم! فکر میکنم چهار طرف همان کسی را که احتمالا عکسهای رفقای امنیت را به دشمن انتقال داده، به تنهایی خط کشیده، مگر به کسی چیزی نمیگوید!

- کسی را که عکسهای رفقای امنیت را در اختیار دشمن قرار داد است؟

اقبال سر تکان داد.

روشنا با اطمینان گفت:

- این چال پیش آنها نیست، جواب این سوال پیش ما است و نجیب و پتروشکوف و دیگران چشم درد پشت همین آدمی میگردند که ما درباره اش گپ میزنیم!

چیزی مانند رعد در ذهن اقبال غرید. او عادت داشت که لقمه های رنگین و آماده را از خوان گسترده "انقلاب" به دهان ببرد؛ اما در مقابله با این جریانات به کار و سرشخی پیوسته یی نیاز داشت. اما ناگهان از روشنا پرسید:

- فرد مورد نظر تو اب اکبری نیست؟

روشنا نگاه نافذی بر وی افکند و گفت:

- چطور این فکر به ذهنت آمد؟

اقبال چشمک زد و گفت:

- تو اب اکبری ترک وظیفه کرده است و هیچ یادداشتی از خود نمانده است!

روشنا تکان خورد و احساس کرد که بدون سنگ سنگسارش کرده اند. اندیشید:

- رد پای تو اب نباید به این زودی حتی به اقبال واضح شود !

همان گونه که لبخندی تشریفاتی بر لب آورد با آهنگی خشک یک مامور محاسبه گفت :

- چقدر به آسانی نتیجه گیری میکنی ... تو چه میدانی که مثلاً گروه پتروشکوف او را به جایی روان کرده باشند... تو درین باره اطلاعات خود را ثقه کن !

اقبال احساس شکست کرد و همان طوری که در وسط اتاق ایستاده بود، به دکتاتور ناسنجیده احوال یک شهر بی در و دروازه شباهت داشت که به ناگاه در برابر درب شکسته جهنم ناتوانی ایستاده است . با آن هم پیش خود اینطور به نتیجه رسید :

- " هر کسی باشد از شعبه کدر پرسونل است ... مقامات امنیت کسانی نیستند که تا به این حد به خیانت تسلیم شوند! "

او فکر میکرد که حال و هوای گذشته اش را از دست داده است و احساس ترس به آسانی در وی لانه مکرده . دکتر نجیب او را به سبب "گناهان بسیار " بخشیده بود اما او فکر میکرد که تیغ نگاهای دکتر همچنان در کمین اوست . بی مهربی یونس مقدمی داستانی بود که زبان یک پیمان شکن نارقیق ، بدون استفاده از کلمات آن را بیان میکرد . خیره سری ذاتی هم به وی اجازه نمیداد تا مثل روشنا تجارب گذشته را گلچین کند و صدای پای حوادثی را که تاهنوز نیامده بود ، بشنود . روشنا در پس چهره برادرش استعداد نیرومندی را میدید که اگر به درستی به کار گرفته میشد ، او با این بازوی توانا میتواندست بار زیادی را از زمین بردارد . وقتی زنگ تلفن روی میز به صدا در آمد ، روشنا از جا تکان نخورد و به اقبال اشاره کرد که گوشی را بردارد . گویا حس کرده بود که یونس در آن سوی خط صحبت قرار داشت . ابتداء ترجیح داد که اقبال با او صحبت کند اما گوشی سیار را به گوش نزدیک کرد و گفت :

- بلی !؟

یونس با صدای نسبتاً متواضع گفت :

- رفیق روشنا سلام میفرستم ...

و بلافاصله ادامه داد :

- قاضی هاشم را گرفتار کرده ایم ... معذرت میخواهم که با وجود تلاش زیاد شما را نتوانستم در جریان بگذارم !

روشنا احساس کرد که در سخنان یونس ، یک دریا دروغ جاری بود . تلاشی که در اصلاح آهنگ سخنان خود به کار برد ، موفقاته بود به طوری که یونس تمامیت اندوه او را لمس نکرد .

یونس گفت :

- رفیق نجیب ناگهان زنگ زد و سفارش کرد که بلافاصله تحقیقات قاضی هاشم را من دنبال کنم ... خوشبختانه نتیجه خوبی به دست آمده و متهم تقریباً به طور کامل به جرایم ضد انقلابی خود اعتراف کرده است !

روشنا سوال کرد :

- بدون فشار ؟

- نه ! فشار کم و بیش بالایش وارد شد ، اما حالت روانی اش طوری بود که بسیار ترسیده بود !

روشنا پرسید :

- از چه ترسیده بود ؟ من که اطلاع دارم این شخص تا حد زیادی ناترس و ظاهراً با حوصله و عاجز است !

- ازین که غافلگیرانه به چنگ آمد و اصلاً آماده گی ذهنی برای رو به روشن شدن با این حالت را نداشت و ضمناً شهادی نصرالدین اراده اش را سست کرد !

- مهم این است که قاضی هاشم به حیث یک چهره کلیدی باید فرد ارتباطی بالاتر از خود را معرفی کند آیا تا حال حلقه مسوولیت را به گردنه کس دیگری انداخته است ؟

یونس یک لحظه مکث کرد و سپس پاسخ داد :

- هنوز نه ! ببینیم در قدمهای بعدی از زیر زبانش چه بیرون میشود ... منتظر هدایت شما هستم ... رفیق نجیب از روند اعترافات موصوف راضی است ... شما به دیدن متهم می آید ؟

روشنا فی الفور اندیشید : " منتظر هدایت من ؟! نجیب برای شان گفته است که صرفاً نگذارند که من بیش ازین خارج از دایره باقی بمانم !"

و در حالیکه لبخند های پتروشکوف و سیمای فکور و نگاه های در کمین نشسته دکتر نجیب را در ذهن خود نقاشی میکرد ، گفت :

- رفیق یونس ، اطلاعاتی که تاکنون از وی گرفته اید ، قدمهای اولی است و تا سر منزل هدف فاصله زیاد است ... هدف ، به دام اندازی شبکه وسیعتر ضد انقلاب در کابل است ... رفیق نجیب هم مسلماً که همین گونه فکر میکند ! درین راستا باید عمل کرد و این کار یک نفر و دو نفر هم نیست !

یونس سعی کرد که مثل یک گناه کار ، معصومیت و بیطرفی خود را تمثیل کند ، چنانچه گفت :

- رفقای شوروی هم ازین دست آورد زیاد راضی اند ... پتروشکوف میگوید که دستگیری قاضی هاشم طومار ارتباطات ضد انقلابی را خود به خود از بین برده است ... شاید امروز باهم جلسه یی داشته باشیم .

روشنا به خود گفت: " این گپهای بی سقف و ستون از خودت نیست! "

و با آهنگی که رضایت حقیقی اش را پنهان میکرد گفت:

- به جلسه میایم!

وقتی گوشی را گذاشت لحظاتی ساکت ماند و سپس به سوی اقبال نگریست و پرسید:

- فکر میکنم هر چه درتوان داشتند بالای قاضی هاشم انجام دادند ولی هدف اصلی را به دست نیاورده اند!

اقبال مثل یک شاخسار تهی، جا در جا ایستاده بود. چون حرف روشنا را در ذهن خود حلاجی کرد، به این نتیجه رسید:

- هدف اصلی را به زودی به دست می آورند!

- چطور؟

- در موجودیت اسناد و شواهد، عمر مقاومت متهم کوتاه است... راه دیگری ندارد جز این که آهسته آهسته تسلیم شود!

- تو اشتباه میکنی، اطلاعی که من دارم این است که لااقل مقاومت قاضی هاشم کمتر از نادر نیست... ولی او تکلیف قلبی دارد و مقاومتش ممکن است همان نتیجه یی را به دنبال داشته باشد که نه خودش میخواهد و نه گروه نجیب و پتروشکوف! و روشی را که یونس برای گرفتن اعتراف با متهم به کار میگیرد، من و تو بهتر میدانیم!

اقبال نگاه دنباله داری به سوی روشنا انداخت. دستی به موهای درشت و سیاهش کشید و اندیشید:

" این اطلاعات روشنا تازه است... از چه طریقی به این مسایل دست یافته؟ "

اما روشنا مانند یک فروشنده انتظار و سردرگمی او را نگاه میکرد و انگشتهایش برای گرفتن سگرت از درون قوطی و آتش کردن لایتر در حرکت بود.

اقبال گفت:

- فکر نمیکنی که آنها نادر و نصرالدین را به صحنه بیاورند و دایره پیروزی خود را کلان تر کنند؟ نصرالدین یک حلقه گسسته است و هیچ چیزی را پنهان نمیکند!

- اما نادریک حلقه بسته است!

- بازش میکنند!

- اگر بازش هم کنند ، چیزی را که آنها به حیث یک دستاورد بزرگ نصیب شوند ، حاصل نمیکنند. فرضا نادر با یک دور دیگر شکنجه ، دهان وا کند و همه چیز را بگوید ، مهمتری آدرسی را که وی میتواند بدهد مسلما غیر از قاضی هاشم کس دیگری نیست. چون نفر ارتباطی وی در سطح بالا همین قاضی هاشم است ... این که از قاضی هاشم چه چیزی به دست می آید ، یک احتمال نزدیک به محال است . من مطمئن هستم که اعترافات قاضی هاشم که آنها را ذوق زده کرده در ذات خود یک تاکتیک ساخته شده از قبل است که مستنطق را گول بزند تا فشار های سخت را به خاطر باز کردن آخرین دروازه حقایق به کار نگیرد . اما دکتر نجیب همه این مسایل را میداند و تنها چیزی را که نمیداند عرضه قلبی قاضی هاشم است !

اقبال گفت :

- موژایف از همین حالا پیام تبریکی فرستاده و از همه ستایش کرده است!

- خبر دارم ... آرلوف را هم دیروز در کانتی ننتال دیدم که از خوشی در پیراهن جای نمیشد ... نفهمیدم که او چرا ازین بابت خوشحال بود؟! بسیار جالب است که در حضور جنرال پوگاچوف ازین موضوع یاد آوری کرد و خوشبینی اش تقریبا تکرار خوشبایوریهای هوایی پتروشکوف بود !

- آرلوف مثلی که با پوگاچوف رابطه خوب دارد! چه وقت به کابل آمده ؟

- در جلسه نتیجه گیری از کار های یکساله امنیت شرکت میکند ... به نظر خودش گرفتاری قاضی هاشم را پای قدم نیکی برای خود فکر کرده !

اقبال لبخند زد . روشنا از جا برخاست وگفت :

- تو اطلاعات جدید را جمع بندی کن ... ساعت ده است ... میروم میدان هوایی ، سویتلانا به ماسکو پرواز دارد و در جلسه خواهم آمد .

اقبال که تا آن لحظه مثل مناره غم ایستاده بود . سوی دروازه به حرکت در آمد . اما ناگهان چیزی را به یاد آورد و رخ گشتاند :

- رفیق سیما گفت یک بار برایش زنگ بزن !

روشنا گفت :

- آه ... خوب شد گفتی !

سیما "ثانی" علی الظاهر معشوقه پتروشکوف بود . اما درحقیقت امر نمونه بارز عهد شکنی در برابر معشوق پنجاه ساله و سرچشمه اطلاعات برای روشنا بود . اگر دروازه زیانش باز میشد بهترین کلمات موجددار و محبت آمیز را "فدای نفسهای " روشنا میکرد. سرعت عجیبی را که در غربان کردن سخنان دیگران از خودنشان میداد از مظر هر کسی پنهان میماند . دین

مورد تا اندازه زیادی مدیون تجربه های نامتوازن و احساسات پرشور زنده گی خود بود . شاید همین علت بود که در لحظه های خلوت ، ستاره خوشبختی پتروشکوف را رنگ رویا آمیزی میبخشید و چشمانش هزار گونه شرح و استدلال و جادو را در نگاه های مشاور جاری میکرد .

روح پتروشکوف هر چند در دور دست ترین قلمرو جنوبی اتحاد شوروی دستخوش اضطراب و گمگشته گی بود ولی فکر میکرد که " رفیق سیما " با سخاوت و بزرگ دلی بی پایان نگین احساسات وی را با دانه های یاقوت محبت شرقی خویش می آرایید و او بار ها زبان ستایش گشودن در باره " رگ وریشه اشرافی ولی عادلانه " این زن را برای خود موهبتی میدانست که با هیچ چیز دیگری قابل معاوضه نبود .

روشنا این را میدانست و سهم او ازین ماجرای خاموش فقط این بود که او دل بسته حقیقی سیما نبود . سیما هم این را میدانست و گاه به طور اسفباری آه میکشید . پتروشکوف در هوای خود بود و هرگز تصور نمیکرد که روشنا رویا های زباله شده اش را به وسیله سیما گرد می آورد و از آن کلاه دروغینی درست میکرد و سپس به دست سیما بر سرش بگذارد . بدین وسیله طرح آرامش و اعتماد او را کامل میکرد . هر تجربه عشقی مناعتی را در سیما میافرید که هرگز قابل فهم و توضیح نبود و اگر احساس آرامش عمیقی برایش دست میداد ، روحش لکه دار نمیشد . درین موارد واقعیت های لخت و غول آمیز زنده گی را به باد هیچ میگرفت و سعی میکرد در عوض همه این ها هوشمندی مسوولانه اش را برای خود حفظ کند .

یکبار هم اتفاق نیافتاده بود که در قید بازوان گوستی پتروشکوف از لذت واقعی به طور صمیمانه سرمست و غرقه در رویا شود اما در لحظه های هم آغوشی وضعیت فرق میکرد و او تا آخر خط متوقف نمیشد و به دنبال تاثیری قدرتمند و اثیری که همه به دنبالش هستند و به آن دست نمی یابند ، خاضعانه جلو میرفت .

چندان عجیب هم نبود که او این حقیقت را برای روشنا پنهان نمیکرد . صاف و ساده جامه لطف و نوازش به تن میارایید تا ثابت کند که او را در بیکرانه گی روح خویش پذیرایی میکند و به حساب زبان این دنیا او را بدون مدعا تا سرحد پرستش دوست میدارد . روشنا او را تا مرز مفاهمه جسم با جسم استقبال میکرد اما با این نوع زمزمه های زیرزبانی و صراحت نمایی های عشوہ آلود زنان به حد کافی آشنا بود و صرفاً از قطب نمای دیدگاه های اصولی فرمان میگرفت که از دیر زمانی در ذهنش رنگ ایمان و تقدس به خود گرفته بود . این تصادفی نبود که سیما ثانی صفات عدیده یی را در وی کشف کرده بود که و خود را از هر لحاظ و در شرایطی به او تسلیم میکرد و به گفته خودش افتخار به دست میآورد .

روشنا از جدال این دو گونه گی وحشتناک سیما به شدت رنج میکشید و گاه تا بلندی انفجار پیش میرفت .

وقتی سیما تلفن میزد تا در باره کاری با وی مشورت کند ، صدای روشنا رنگ و بوی خود را تغییر میداد و میگفت :

- سیما ؟ کاش قامت لبخند هایت را فقط یک جامه ابریشمین آرایش میداد !

سیما تهاجم خنده را آغاز میکرد و آهسته میگفت :

- کاش قلبی مانند من در سینه ات زنده میبود و ترا هدایت میکرد ... روشنا ؟ حیف است که تو این گونه حرف میزنی ... آخر تو ؟

روشنا با حالتی شاعرانه و آبرومند ، به صورت مجسمه احساسات مشروط و "مثبت " خودش بوسه میزد و آه میکشید و در آخر به شوخی روی می آورد :

- سیما تو نمونه گیج کننده یی از همزیستی فرشته و شیطان هستی !

گفتن این حرفها ظاهرا برای روشنا آسان مینمود اما آهنگ آن به زمزمه باران حسرت در آوان جوانی شباهت داشت . میاندیشید: آخر من چرا درون من به یک خانه زنبور تبدیل شده است ؟ او چه دارد که این قدر مرا نگران خود میسازد ؟

از صدای سیما به هنگام گفت و گوی آرام با روشنا لذت خواب پس از هم آغوشی بامداد و رایحه آرام گل نارنج ساطع میشد و روشنا میدانست که پرنده آرامش سیما بر فضای نا آرامیهای حسادت آمیز مردانه وی چه بی خیال به پرواز می آید . او حتی حدس میزد که سیما به ادامه این حالت راضی است . سعی میکرد کلمه های "نفرت و لعنت " را در سر برگ خاطره اش رقم نزند . مگر میشد چنین چیزی را تحمل کرد ؟

وقتی از زبان افکارش در باره سیما خار یک توهین میروید ، کمی به خود می آمد وزیر لب میگفت :

- شخصیت این زن چقدر متناقض و خوف انگیز است !

سیما بی هیچ ادعایی به همان راهی میرفت که دلش میرفت و ذهنش فتوا میداد . روشنا به یاد می آورد که یکروزی سیما را به سوی خود کشید و در چشمانش خیره نگاه کرد و گفت :

- چه پرشور ... عادل و شعار پردازی هستی ... تو اولین نشانه ترس و تاریکی هستی که هر چه از من فرار کنی ، به دنبالت میایم !

سیما چیزی نگفته بود و نگاهش کرده بود . و روشنا از حالت نگاه های او تشنه تر شده و بدنش را حرارت حسرت آلودی فراگرفته بود . سیما کم سخن میگفت و بیشتر به مشوره های پیوسته ذهنش گوش میداد . اگر اراده میکرد ، شلاق هوس را بر دست میگرفت و روشنا را مانند یک روستایی عاشق پیشه و کم و بیش خش نوازش میکرد و طریق عاشقی می آموخت . او به راستی درچنین لحظه هایی زیر گوش روشنا میخواند :

- روشنا مفهوم گپهای ترا نمیفهمم !

نگاه هایش میگفتند که مروارید های لمس ناپذیر سخنان او را با سرانگشتهای شاعرانه احساسش دانه دانه میچید و در قلب خودش مینهفت . روشنا تقریبا عادت داشت که بگوید :

- این گونه نگاه نکن !

و همانند گناه کار نازکدل در برابر شرم حضور و نفسهای داغ سیما سر را پایین میگرفت و آهسته میگفت :

- نمیدانم تو از چه جنسی هستی !

او هم فقط به جنس خودت شباهت داشت و سوال روشنا را خاضعانه به خودش برمیگرداند :

- تو از کدام جنس هستی ؟ کاش میتوانستم ترا تعریف کنم .. و بسرایم !

این کلمات را با آهنگی بیان میکرد که سبب تحریص بیشتر روشنا میشد . در حالات عادی کمتر واقع میشد که به سیما زنگ بزند اما سیما خود به این موضوع اهمیت میداد و حتی بعضی اوقات او را در موجی از اطلاعات کوچک اما مهم فرو میبرد . جالب این بود که پتروشکوف از ارتباط آنها آگاه بود اما وقتی سیل حضور سیما را در یک قدمی خود احساس میکرد ، مثل یک بند ریگی فرومیپاشید و کاملاً به اصل خودش برمیگشت . سیما در یک چنین لحظه ها میتواند سرنوشت او را تغییر دهد و حتی برایش تقدیر دیگری را مطابق خواست خودش ویا به رنگ تصورات روشنا طراحی کند .

از همان آوانی که اقبال از سوی دکتر نجیب مغضوب واقع شد ، نیاز روشنا به سیما و پیوند سیما با روشنا حالت دیگری به خود گرفت . دکتر نجیب سیما را از نزدیک میشناخت و توانایی او را در اداره امنیت بارها آزموده بود در بسا حالات به تاسی از طبیعت ویژه خود ، به او اجازه میداد که در قلمرو راز های دست ناخورده امنیتی که او به طور اختصاصی در آن فرمان میراند ، وارد شود و این قلمرو مثل آغوش باز یک دشت به رویش گسترده بود . دکتر درین کار اشتباه نکرده بود . او خود یکی دو بار در حضور گرداننده های اداره های امنیتی یاد آور شده بود که سیما از کارمندی است که در هیچ شرایطی به وجدان انقلاب خیانت نمیکند . انصافاً این دقیق ترین حرفی بود که آدمی مانند نجیب که خود محموله بزرگی از سوء ظن و بی اعتمادی مسلم در برابر دوست و دشمن به حساب میرفت در باره او بر زبان رانده بود . سیما به اندیشه های نسبتاً انتقاد آمیز روشنا از رهبری دولت و اداره امنیت چندان اخلاصی نداشت و بدین نظر بود که انقلاب مجموعه یی از اجزاء است و کمترین گسست و ناهماهنگی در فعالیت این اجزاء به نفع استبداد بین المللی است و کودک انقلاب را در افغانستان از پا میاندازد . او میگفت که اندیشه انقلاب و آوردن عدالت در روی زمین هنوز یک نامه ناتمام است . مطالعاتش در زمینه تفکر انقلابی و قوانین فلسفی در همان حدی بود که بخشی از اعضای حزب کم و بیش صاحب آن بودند .

روشنا دو سال پیش از انقلاب در ماسکو با او آشنا شد . آن زمان سیماتانی در رشته طب تحصیل میکرد و با یک جوان ایرانی به نام علی پاک نظر دوستی و مؤدت داشت . علی پاک نظر از فعالان آزموده شده حزب توده ایران بود . سیما در وی همان صفاتی را مشاهده کرده بود که همواره به دنبالش بود که در آن پناه ببرد .

روشنا درک کرده بود که سردانشجوی جوان هموطنش حد اقل از آرزو های جدید پر است که اصحاب ستم و بی انصافی را خوشحال نخواهد کرد . سیما دلبسته گی آرایشهای رو به کمال سوسیالیزم در شوروی بود و جالب این بود که برخلاف قوانین ذهنی اش در بستر رخوت آمیز لحظه های زنده گی آن میارامید و نفس کشیدن در محیط بی دغدغه ماسکو را زنده گی کردن در "خانه دل" میدانست .

او قبل از انقلاب به آغوش کابل بازگشت و در بیمارستان چهارصد بستر مشغول به کار شد . حس میکرد که در کابل منش عریان زنانه اش را در چهار راهی انتظار قرار داده بود تا باد خاطره های شیرین دوره تحصیل از کنارش عبور کند . به تجربه دریافته بود که هیچگاه در زندان قوانینی که دیگران ساخته اند ، به خواسته هایش خیانت نکند . وقتی معجزه انقلاب ذره ذره زنده گی را به شور آورد و همه چیز به اشکالی در آمد که درگستره پندار هیچکسی تجسم نیافته بود . سیما هم از دایره مخصوص رویا های زنانه اش بیرون آمد و خود را به همان موج نا به هنگامی سپرد که هزاران زن دیگر نیز رویا های شان را به آینده این موج " زخود رفته" پیوند داده بودند .

اما دیدار مجدد روشنا درکابل به باز تولید دوره رنگین عواطف و آرمانها شباهت داشت . قبل از آن، روشنا او را به رشته نامریی هزار سر فعالیت های استخباراتی وصل کند ، سیما توانسته بود آیه های یک گمشده همیشه موجود را در شخصیت او دریافت کند و بدون ملاحظه به ان اقتداء کند . سیلاب انقلاب ، هیجانهای فرو خفته ی یک نسل را بیدار کرده بود و در یکی دو سال اول ، جیره سعادت های باورنکردنی و ایام فرخنده را به شیوه خودش قسمت میکرد . فصل پایکوبی و مصرف انرژی های به ظاهر پایان ناپذیر همانند نهال های تازه و باریک شگوفه های بالغ میدادند و در پس لحظه های انتظار ، شاهدان آرامش های زیبا و ناشناخته صف میاراستند .

او هر چند بینش سیاسی استواری نداشت ، اما حضور روشنا همه کار را آسان میکرد . وظایف دشوار شباروزی فرصت نمیداد تا او مانند گذشته به ندهای طبیعت خود گوش شنوا داشته باشد . او گاه میاندیشید که حس پیروزی همان چیزی است که طبیعت عریان ناشده اش را پیوسته میسازد و او خود ازین نکته بی اطلاع میماند .

روشنا زره افکار خودش را برای شکار و سرکوب دشمنان " مردم" همچنان به تن میکرد و سیما از کار مشترک با او جان میگرفت و قفسه خواست های خانواده را از چند جا میشکست و صاف و ساده یک نوع جامه مخصوص اخلاق گریزی سربازان جنگ را به تن میکرد .

اما این روند خیال ایستادن نداشت و تازه این که دختران زنان دیگری را به اطراف وی به گردش می آورد و کار بیخوابیهای مداوم ، حالتیهای راپیش می آورد که چیز هایی را که یک روزی شرم آور به نظر می آمدند ، رنگ یک امر بدیهی میبخشید . از مجموعه کل این همه اجزاء و ابزار های مشروع و نامشروع مفهومی درست میشد که در بیان معمول " سرنوشت انقلاب " نام میگرفت .

صراحت گفتار روشنا او را تکان میداد. خصوصاً در لحظه هایی که او به شدت گرفتار خواهشات جنسی میشد، روشنا از برپادی روح تپینده عشق حدیثی بر زبان می آورد و سعی میکرد درون موهوم خود و او را به شیوه های فرضی که مال خودش بود با عصبانیت بازرسی کند.

یک روز تصمیم گرفت که وام لفظی روشنا را برای خودش مسترد کند. این کار را یک شب بدون مقدمه و با نشان دادن یک گل بوسهء بدون صدا به صورت روشنا عملی کرد و گفت:

- تو آمیزه یی از فرشته های رنگین بال و درشتی های شیاطین رجیم هستی!

روشنا با تعجب به سویش دور خورد:

- چی؟ واقعا در باره من همیطور میاندیشی؟

سیما روی چوکی نشست و نفس نفس زد. واقعا او در آن لحظه به چه فکر میکرد؟ روشنا گفت:

- چه عجیب حرفی زدی سیما!

سیما سر سر پایین انداخت و زیر لب گفت:

- همه چیز عجیب است... هیچ چیزی مشخص نیست!

روشنا کنارش نشست و در چشمان تب زده او نگاه کرد. یک لحظه احساس کرد که عقب دروازه نیمه باز یک قلب مایوس ایستاده است.

- حرفی که زدی، امیدوارم به معنی نفرت از من نباشد!

سیما باچشمائی نم دار از جا برخاست و دستهایش را در دست گرفت:

- نفرت؟ هرگز! من به این فکر میکنم که ما در ظرف یک یا دو ساعت چند حالت ناگفته را تحمل میکنیم و به روی خود نمی آوریم. کاش همه رازهای پنهان و آشکار خود را مثل یک جاده سرراست قدم میزدیم... این حالت مرا ملول میکند روشنا!

روشنا میدانست که سیما از کنترل شدن، حالت ناخوشی به خود میگیرد ورنه او به آسانی قادر بود همه آن کلمات عجیب و غریب و متناقض را راسا به آدرس خود سیما حواله دهد و خود را از فشار رنجهای ناشی از حسادت و حسرت ناک مردانه آزاد کند.

این چندمین بار بود که روشنا از رویارویی رنجبار عصبی با سیما راه خود را کج میکرد و به دامان مظاهر کارهای رسمی برمیگشت. خوب میدانست که پتروشکوف پاسخگوی وفادار گرایشهای قهار جنسی سیما بود اما نخستین صحنه معاشقه لاقیدانه سیما با پتروشکوف را هرگز فراموش نکرده بود. همان طوری که شرم در تاریکی آب میشود و در روشنائی دوباره

میروید ، این خاطره برای روشنا درد بی درمانی بود که به هنگام غیابت سیما فرومیخواهید و در لحظه های خلوت با او دوباره باز میگشت . این گونه صحنه های مزاحم به تدریج اشکال دیگری به خود میگرفت و روشنا ازین که سیما میتواندست چندین پنجره ارتباط جنسی را همزمان به سوی مردانی که دلش میخواست باز کند ، زیر بار عصبانیت نمیرفت و مانند روز های اول احساس نمیکرد که این زن از احساسات او به طور زنده یی ازآله بکارت کرده است . سیما در عوض مجری صادق امورات رسمی بود و در هر نقشی میتواندست به شکل طبیعی ظاهر شود .

لذت هماغوشی با پتروشکوف اراده او را تا بدان جا تابع خود نکرده بود تا به نفع معشوق " روستایی منش و بردبار " خویش راز های روشنا را برملا کند . این صفت زمانی آشکار شد که پتروشکوف او را وظیفه داد که در هیئت یک دکتر به بهانه تزریق واکسین پولیو ، سری به خانه نادر و نصرالدین بزند و با زنان آن ها طرح آشنایی بریزد . سیما درین کار به جای آن که زن دیگری را مامور اجرای این کار کند ، چادری به سر کرد و تغییر چهره داد و یک هفته تمام به شیوه های مختلف در اطراف خانه متهمان ، سرگرم اجرای ماموریت بود . اما در پایان کار مجموعه اطلاعات خود را مثل دانه های گوهر به پای روشنا ریخت . دقتی که او در شناخت دیگران از خود نشان میداد ، گاه روشنا را به هیجان میآورد و او را بیدرنگ به آغوش میکشید . روشنا در یک چنین لحظه هایی ، اصلا فراموش نمیکرد که این زن چه گونه میتواندست با سخاوتی باور نکردنی تن خود را به پتروشکوف و اعتماد خود را به او واگذار کند .

سیما در ابتدای کار ، جسم و جان خود را در اختیار روشنا قرار میداد اما به مرور زمان احساس کرد که روشنا برخلاف او ، در روابط جنسی تابع یک رشته قید و بند های رسمی و ایده آلهای روشنفکرانه و تشریفاتی بود و حتی در لحظه های توصیف ناپذیر لذت جنسی از محدوده عاداتهای اشرافی و ملاحظات فکری خود پا را فراتر نمیگذاشت و آخر کار سیما را به سوی پرتگاه یک نوع حس خود کمتر بینی نزدیک میکرد . این حالت برای زنی مانند او به هیچ وجه قابل اغماض نبود . هر وقتی با روشنا روبه رو میشد ، ناخود آگاه ابری از نارضایی خوش زنانه بر چهره اش سایه میآفکند اما با فداکاری عمیقی به سوبیش خیره میماند و مهمترین اطلاعاتی را که در اختیار میداشت مثل یک هدیه گرانبها برایش پیشکش میکرد . به هر اندازه یی که دره اختلاف میان پتروشکوف و روشنا بیشتر از گذشته دهان باز میکرد ، وابسته گی روشنا به سیما محکمتر میشد و او را با همه صفاتش میپذیرفت اما به تمایلات جنسی او به شیوه خود پاسخ میداد. نکته جالب دیگر این بود که سیما هیچگاه حاضر نمیشد تا ظرفیتهای خود را در برابر اقبال در یک ترازو بگذارد و پنهان نمیکرد که اقبال همانند یک کور مادر زاد به درستی قادر نیست تا رنگهای دلپذیر زنده گی و طبیعت را احساس کند . روشنا ازین عادت سیما به فکر فرو میرفت و کم و بیش احساس خوشنودی برایش دست میداد و گاهی هم سخن معروف فریدریک نیچه را در ذهن خود دست کاری میکرد و میاندیشید:

- " وقتی به سوی زنها میروی در یک دست دسته گل سعادت و در دست دیگر یک بته خار خطر را محکم بگیر!

یک روز به این نتیجه رسید که طبیعت ویژه سیما را به بازی بگیرد و خودش را از فشار یک نوع حس کنجاوی آزاد کند . چون حس کرده بود که شاید بتواند در گوشه های دست ناخورده

فطرت هنر پرداز او به اصطلاح آلاچیقی برای خود برپا دارد و دمی بیاساید . وقتی سیما از روی عادت ، صورتش را به صورت اوز نزدیک کرد ، روشنا از دوشانه هایش محکم گرفت و گفت :

- سیما میدانی ؟ گاهی فکر میکنم که تو برای من سعادت‌تی کوتاه مدت را همراه با بته های خار یک نوع خطر و رنجش را یکجا به هدیه میآوری !

سیما مانند آن که صفحه احساس او را از قبل خوانده بود و بی محابا گفت :

- روشنا ... تو رویا های قوی و طبع بلندت را برای من نمایش نده ... فهمیدی ؟ چرا خود را مجبور احساس میکنی که به خاطر من رنج بیهوده را تحمل کنی ؟ اگر تو خواهی من پتروشکوف را برای همیشه ترک میکنم !

روشنا به نشانه نارضایی سر تکان داد :

- حالا دیر شده است !

سیما چشهایش را به دیدن روشنا تنگتر کرد و آهسته گفت :

- میدانم چه میگوی... مگر ارزشهای زنده گی با بازیهای روزمره و ظاهری یکی نیست !

روشنا پرسید :

- راست میگوی ! بازیهای روزمره زنده گی ! ولی نمیدانم چرا درباره تو به یک مرز بی تفاوتی نمیرسم ؟ و تو هم چقدر بیرحم و در عین حال معصوم هستی !

سیما این بار ساکت ماند و نفسهای عمیقی از سینه کشید و گفت :

- تو میتوانی همه چیز را در وجود من تغییر بدهی روشنا !

روشنا با عصانیت از وی روی گرداند و گفت :

- تغییر ؟ چی را میتوانم تغییر بدهم ؟ کاش تا به این حد توانا بودم !

یک درد مردانه ، همانند ماری که از لای سنگها میخزد ، در سینه اش راه کشید . بیرون شدن ازین مخمصه روانی برای سیما هم کار آسانی نبود . او با این حال فکر میکرد که روشنا چشم دیدن جنبه های ارزشمند شخصیت او را ندارد . از خود پرسید :

- " تا همیشه همینطور خواهد بود ؟ "

او گاهی دستخوش حالتهایی میشد که فکر میکرد روشنا به طور قصدی مثل باد مصیبت بر دشت بیگناهی وی میتازد . اما روشنا هیچگاه دهان باز نکرده بود تا گناه را حد اقل برای خودش و برای رام کردن راستی های و دروغهای پریشان زنده گیش تعریف کند . ایستاده شدن

در ریگزار داغ فصل انقلاب و مبارزه ، گویی این رخ شخصیت او را از انظار پنهان کرده بود .
از مدتی به این سو حداقل به ریسمان یک اعتراف خصوصی برای خودش دست میانداخت و
میاندیشید:

- گریه های پنهان یک مرد را چه کسی میتواند درک کند؟

اگر او میدانست که سیما گریه های پنهانی او را میداند ، بخشی از آرامشهای گریخته وی دو
باره باز میگشتند.

سیما در باره او میاندیشید:

- مثل یک شاعر درد میکشد ... معنی رنجش رامیدانم اما من راحت هستم ... همین که خودم
راحت هستم گناه کار نیستم ... شاید گناه و بی گناهی ، در مجموع ارتباطی به خوشی و یا
ناخوشی یک شخص دیگر نداشته باشد ... دقیقاً همیطور است !

روشنا در مقام مدیر اجرای اعدام آخرین گروه زندانیان در پولیگون حداقل به یک سوال
سرگردان در باره توانایی هایش عملاً پاسخ داد . آنهایی که چهره او را در آینه کاذب قضاوتهای
خود مسخ میکردند ، برای العین دیدند که روشنا این چنین ماموریت حساس را با خونسردی و
انتظام به فرجام رسانید . معهذاً یک سوال اساسی همچنان بدون پاسخ مانده بود و مانند یک
پشهء لجوج فضای ذهنش را ترک نمیگفت . آیا کشتن زندانیان به فرمان او بخشی از برنامه
ترور سیاسی خود او نبود ؟ از خود پرسید:

- "دکتر نجیب چرا شخصاً به خاطر این کار از من تقدیر و تشکر کرد؟ مبارزه و سرکوب دشمن ،
سیاست حزب و دولت است ... تنها کار من نیست اما ابراز قدردانی از یک نفر به چه مفهوم
است ؟ ایگور ایوانوویچ چرا از شنیدن این خبر در چرت فرورفت ؟ بی خبر گذاشتن من
در گرفتاری قاضی هاشم و جریان نامعلوم تحقیقات او با ستایشهای دکتر نجیب از من چقدر
متضاد اند !

او حالا مانند یک تابوت ساز به آن مرحله یی رسیده بود که در باره مساحت عواقب اعمال خود
نیز فکر میکرد و از لابه لای این گونه سوالهای مشکوک ، یک جفت چشم ناشناخته و آغشته به
خون به سوی او خیره مانده بود . ندایی از درونش گفت:

- سیما بیهوده زنگ نمیزند ... گپی باید باشد !

وقتی خواست از دفتر بیرون شود ، سیما از عقب میزکارش در اتاق سکرتریت زنگ زد و اجازه
ورود خواست .

روشنا حیرت زده گفت :

- وای تو اینجا هستی ؟

سیما به زودی از در وارد شد و جام لبه‌هایش از لبخندی لبریز بود که آرامش ظاهری روشنا را برآشفته. او بی مقدمه گفت:

- روشنا، نی که مشرب درویشی اختیار کرده ای؟!

روشنا دست پیش برد و باوی رویوسی کرد. سیما با شادمانی گفت:

- اینطور نمیشود روشنا، با یک بوسه و دو بوسه حساب من و تو تصفیه نمیشود!

دندانهای سفید روشنا از زیر بروتهایش نمودار شدند. سپس پرسید:

- گیهای من و تو به جایش است... مگر بین چقدر دیراست که باهم ندیده ایم... چه گیهایی پیش آمده که من جسته جسته از آن خبر میشوم... آرزو داشتیم بیایی و صحبت کنیم. مگر فکر نکن که من به این نتیجه رسیده باشم که تو نسبت به من ناجوان شدی!

سیما گردن خود را اندکی کج کرد و گفت:

- اگر صحبت از ناجوانی در میان باشد من میتوانم بگویم که عامل تمام ناجوانیها و فراموشکاریها خودت هستی... آخر تو مکتوب تبدیلی مرا به دفتر مشاوریت دادی و مرا به اصطلاح از دم چشمت دور کردی! آه که آدم سیاسی اندیش و تئوری پرداز هر اندازه ای که از عواطف خود فرار کند، باز هم در نیمه راه میماند!

روشنا سر به نشانهء تاسف تکان داد و لخند زد:

- از گذشته یاد نکن سیما! وقتی ترا از دفتر خودم مکتوب تبدیلی دادم، محاسبه کردم که مدتی بعد دو باره اینجا خواهی بود. همین که پتروشکوف ترا به دفتر خود خواست تازه فهمیدم که کاربردی نشده و تو باید آنجا بمانی و در آینده مرا بتوانی کمک کنی و خودت میدانی که چقدر مدیون کمکهای تو هستم، حالا بگو که من بد کردم؟

سیما نگاه های حیرانی به سویش افکند و گفت:

- بد نکردی! کلمه بد در باره تو به زبانت نمی آید. اگر همه چیز تو برای من اهمیتی نمیداشت شاید من به یک نقطه دشمنی با تو تبدیل میشدم. ازین مسایل که بگذریم... روشنا من از تو سوال میکنم که از نظر تو قضایا در امنیت به چه شکلی پیش میرود؟ آیا از بابت خودت تشویش نداری؟

این سوال ناگهانی سیما در واقع دهل نواختین دردلهلیز اطمینان های فرضی روشنا در برابر حوادثی بود که در امنیت جریان داشت. چهره روشنا تمثال یک شب بی ستاره را به نمایش آورد و پرسید:

- چرا من باید ازین جریانات نگران باشم؟

سیما یک گام عقب رفت و گفت :

- تمام ابتکارات را از دست داده ای و روز به روز در انزوا کشیده میشوی و از چهار طرف راه ها را به رویت میبندند و بر ضد تو توطئه میکنند ، هنوز هم نباید به رویت بیاوری ؟

روشنا یک چند او را نگریست و سپس چیزی همانند افکار پنهانی که به هنگام پیش رفتن در یک جنگل ترسناک برای آدم دست میدهد ، مثل قیرمذاب در روحش انتشار یافت . با لحن بی جاذبه بی گفت :

- میدانم که به طورکل چه چیزی در جریان است . هر چند که دست خودم هم در هوا نیست ، میخواستم با تو ببینیم و صحبت کنم . البته میدانی که یکی از پایگاه های اطمینان من توهستی ... نیستی ؟

سیما مثل زنی که به وقار خود مینازد اما آن را نمیفروشد ، لبخند رنگینی بر لب آورد و سپس با آهنگی مسوولانه گفت :

- روشنا ! آمده ام که چند نکته را برایت یاد آور شوم . ممکن است خودت از آن آگاه باشی یا نباشی مهم برای من ایت است که آن چیزهایی را که من از آن اطلاع دارم برایت تشریح کنم . بالای قاضی هاشم شب و روز کار میکنند . نصرالدین را چای و چاکلیت و نصور میدهند مثل یک دوست با وی رفتار میکنند تا او جرأت کند و چیز های بیشتری را در باره قاضی هاشم و نادر به یاد بیاورد . اتاق نادر را امشب تغییر میدهند و یونس کدامیک از اجنت های ارتباطی خودش را البته به در قیافه یک محبوس با او در اتاق یکجا میکند ..

روشنا میان حرفش دوید :

- نه ! یونس درین کار اختیار کامل ندارد . دکتر نجیب و بصیر تعیین میکنند که چه کسی با نادر در یک اتاق باشد !

- میدانم ! شاید تو درست فهمیده ای !

- مطمئن هستم . آنها قبلا فیصله کرده اند که داود و نسیم الله یک مدت با وی در یک اتاق کار کنند . این دو نفر از اول تسلیم و حاضر به همکاری اند . اقبال تحقیق شان را تا یک مرحله پیش برده . شب اول من هم در تحقیق آنها حاضر بودم . این دو نفر قاضی هاشم را به نام میشناسند و نفر ارتباطی شان گیر نیامده و شعبه اوپراتیفی حالا از آنها کار میگیرد !

- تو چه گونه مطمئن هستی ؟

- اطلاعات من درین زمینه بد نیست اما این پلان به جایی نمیرسد ، چون نادر آنها را نمیشناسد و آدمی هم نیست که به آسانی همراهی شان محرم راز شود !

سیما تقریبا به تایید نظرات روشنا گفت :

- مشاور هم گفت که رفقا اشتباه کرده اند که نادر و نصرالدین را یکجا با دکتر کوشان در یک اتاق جا دادند . دکتر کوشان هر کسی را که با وی در یک اتاق باشد به مقاومت وسخت سری تشویق میکند . من گپهای یونس را به مشاور ترجمه کردم و یونس میگوید که نادر از تنهایی خسته شده و امکان دارد اجنت هم اتافی اش از دهانش گپ بکشد !

روشنا با لاقیدی دست تکان داد :

- خلاصه ، این چیز ها تعیین کننده نیست ، موقف مرا هم ضعیف نمیکند !

سیما روی کوچ تقریبا دراز کشید مانند کسی که در گذرگاه یک انتظار تلخ نشسته است ، مسیر نگاه های منکسر و بی تاب خود را ازین سر به آن سر سقف حرکت داد . سپس روشنا گفت :

- فکر میکنی حرف به درد بخوری از دهان نادر بیرون کنند ؟

سیما با ندانم کاری جواب داد :

- مشاور روی همین موضوع زیاد حساب میکند . دلایلش این است که اسناد های مهم از موتر و خانه نادر به دست آمده و این مهم است که فهمیده شود از کی گرفته و به کدام آدرس انتقال میداده . به اعترافات قاضی هاشم حالا امید زیادی ندارند ... مشت ضعیف تر از او را باید باز کنند .

روشنا گفت :

- ببین این دوسیه دیگر از اهمیت سابق برخوردار نیست بعد ازین کدام شبکه به چنگ نمی افتد . اگر شبکه یی بوده تاحال ، گریخته و یا جای خود را تبدیل کرده است ... من برای شان ثابت خواهم کرد که مداخله کردن در یک دوسیه که م ی توانست سررشته بسیاری فعالیت های دشمن را معلوم کند ، چه عواقب بدی به بار میاورد !

سیما بدون ملاحظه حرف او را قطع کرد و گفت :

- روشنا ، این ماجرا نتیجه اعتماد بیش از حدی است که تو نسبت به اقبال از خود نشان دادی ، این را باید بپذیری !

- میپذیرم !

- تنها پذیرش این نکته کافی نیست ، بعد ازین مواظب باش ! هیچکس مانند تو به اهداف حزب و انقلاب با ایمان نیست ... نمیخواهم تعارف کنم و توهم به شکسته نفسی در برابر من نیاز نداری اما هیچیک ازین آدمها شخصیت ترا درک نمیکنند . از نجیب گرفته تا افراد پائین تر مثل تو به آینده فکر نمیکنند . مشاور را که بگذار ، من او را میشناسم که به چه چیز هایی فکر میکند و به کدام راه روان است . برداشت من این است که آنها به ارتباط دوسیه جنجالی قاضی هاشم و

دارودسته اش ، هیچکاری بر ضد کرده نمیتوانند . مگر مسایل دیگری را که من هم چندان از گیهای شان فهمیده نتوانستم ، در نظر دارند که پای ترا در آن داخل کنند فهمیدی ؟

جملات آخری سخنان سیما روشنا را به جنبش آورد و رنگ غلیظ یک نوع تشویش را در نگاه هایش ریخت و آزمندانه پرسید:

- میخواهد پای مرا در کدام قضیه بند کنند؟

سیما با تأنی گفت :

- تق ... ریبا!

- لطفا صریح گپ بزن !

- اصل قضیه را صریحا نمیدانم مگر حس کردم چنین چیزی هست !

- از چه حس کردی ؟

از لابه لای گیهای پتروشکوف ، منتها چیزهای مشکوکی به فارسی گفت اما من اشتباه کردم که دفعتا به روسی از وی سوال کردم و همین باعث شد که یک رقم خودش را کنترل کرد !

- مثلا چه کلماتی را گفت ، چطور شروع کرد؟

سیما با بی حوصله گی گفت :

- توضیحش مشکل است برایم روشنا ! گفتم باید چیز مهمی باشد که وی یکدم خود را کنترل کرد و گپ را به طرف مسایل دیگری دور داد !

- نشوه بود ؟

- نه !

روشنا در میانه اتاق به قدم زدن پرداخت و زیر لب گفت :

- این نقشه ها ساخت مغز پتروشکوف نیست . مطمئن هستم ... مگر تو میتوانی بازی پشت پرده راتماشا کنی ، هرچند بسیار گذرا و ناکافی هم باشد . بازیگران معلوم اند فقط نوع بازی مهم است !

سیما چشمهایش را به دیدن حالت اندوهناک روشنا گشاد تر کرده بود و با لحنی احترام آمیزی گفت :

- فهمیدم چه میگویید !

روشنا راست به صورتش خیره ماند و با خودگفت :

- این زن در حقیقت دو نوع آدم است اما دو گونه گی و حشتناک ! قضاوت در باره اش آسان و رسیدن به معنی اصلی او از محالات!

پایان